

:

48

64

...

18

)

(

▪

wWw.98iA.Com

١

«

»؛

«،

»

«

»؛

» , « »:

« ... , .

« »:

۲

»:

«!

—

»:

«

»:

«!

—

«

»:

!

—

» :

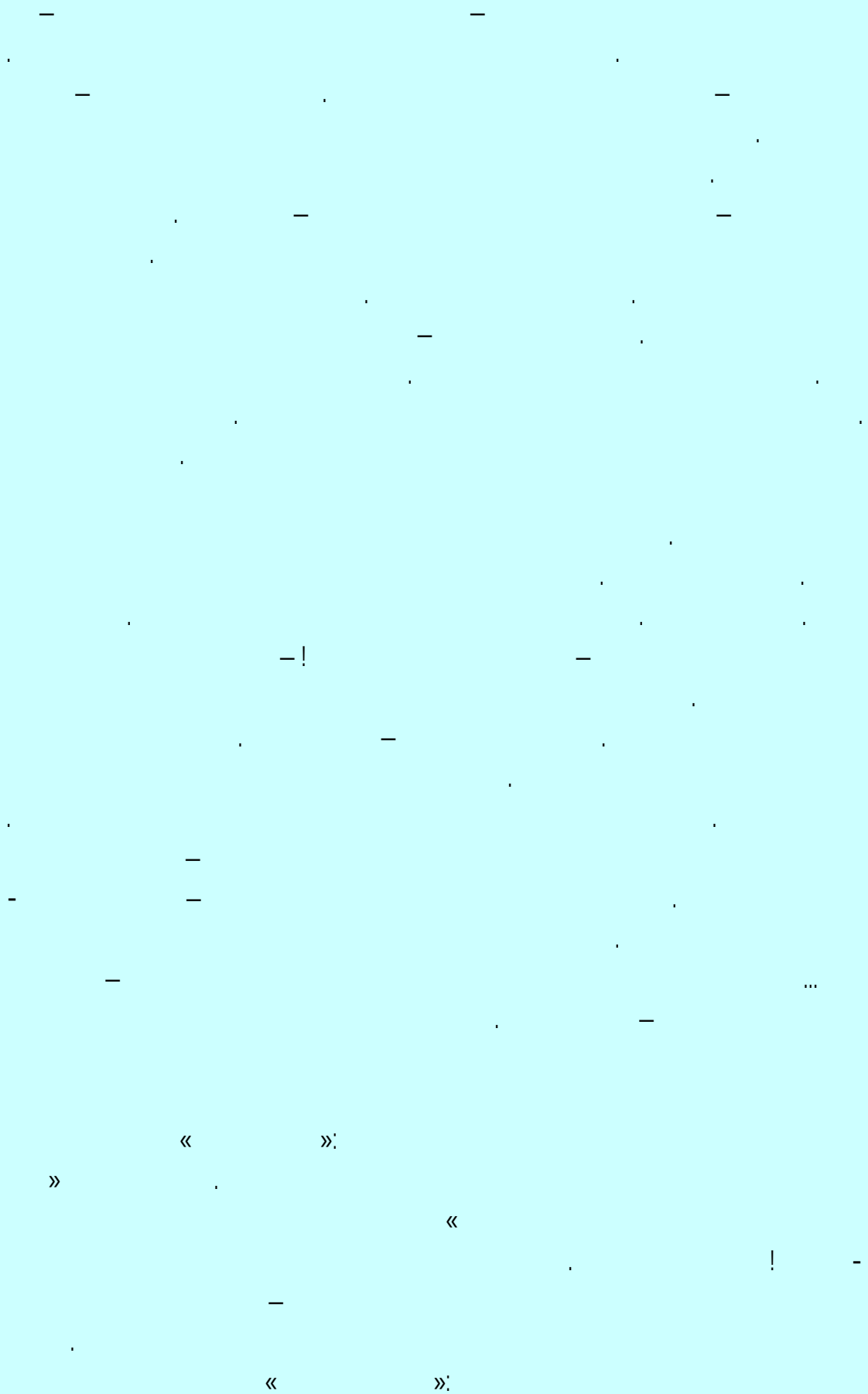
«!

—

—

«!

»:



«,

»؛

... »؛

« ...

« »؛

«,

»؛

« »؛

... »؛

«,

...

«

»؛

«,

»؛

«... »؛

«

»؛

«,

... »؛

«- —

... »؛

«,

... »؛

«,

»؛

« ... »؛

« »؛

« »؛

«

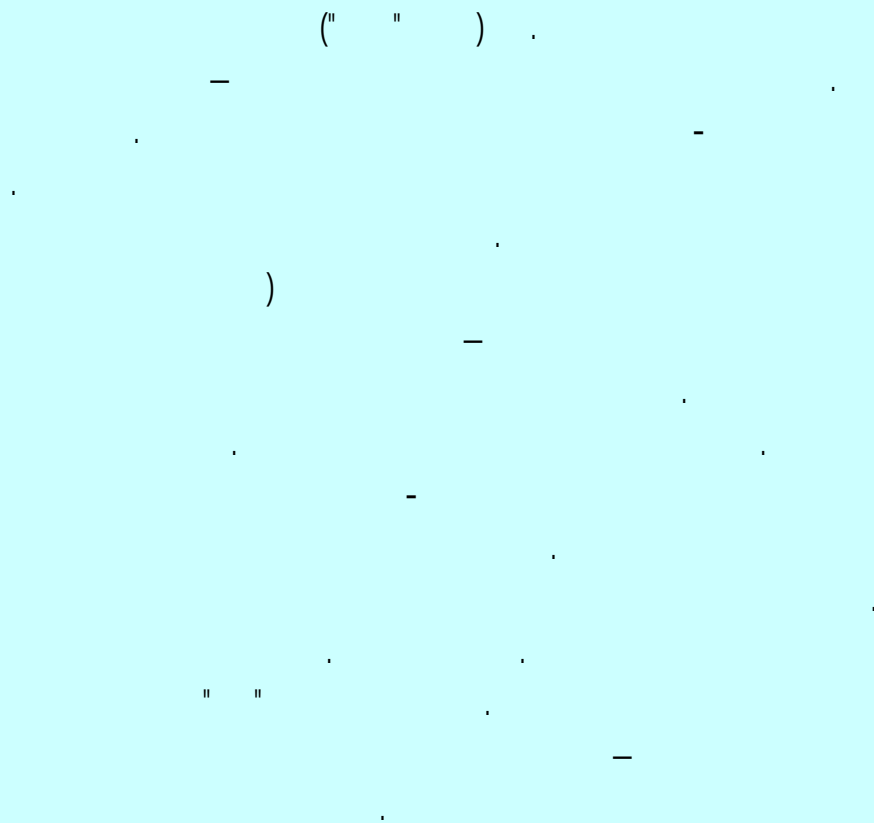
»؛

«!

...

«.

۳





۲

دیدن خانه، تقسم را پند آورد. هیچ تغییری نکرده بود. درها به همان رنگ، با همان مدل پرده‌ها، با همان باغچه کوچک پشت‌خانه. وقتی به بالای حصار چسبیده بودم و خانه را تماشا می‌کردم، انتظار داشتم نسخه کوچک‌تر خودم را بینم که با یک بغل مجله فکاهی از در عقبی خانه بیرون بیورد و به طرف خانه استیو برود.

یکی از پشت‌سرم پرسید: «می‌توانم کمکشان کنم؟»

فوری سرم را برگرداندم و چشم‌هایم برق زد. نمی‌دانستم چه مدت آنجا ایستاده بودم، اما سفید شدن بند انگشت‌هایم نشان می‌داد که دست‌کم چند دقیقه‌ای باید باشد. زن مسنی کنارم ایستاده بود که با سوءظن براندازم می‌کرد. دست‌هایم را به هم مالیدم و صمیمانه لبخند زدم. گفتم: «فقط نگاه می‌کنم.»

پرسید: «چی را این‌طور با دقت نگاه می‌کنی؟» و من فهمیدم که

معروفی به نام تام جونز هم وجود داشت. اما هیچ‌کس درباره خود تامی چیز بدی نگفته بود. او بعد از بازی در دسته‌های غیر حرفه‌ای، با یک باشگاه محلی قرارداد بسته بود و برای خودش کسی شده بود. بعد از آن هم تا پنج سال خارج از کشور بازی کرده بود. حالا تامی به خانه برگشته بود و عضو بهترین تیم کشور بود. در بیشتر روزنامه‌های جدید، نظر طرفداران محلی فوتبال (که همه با هیجان اظهار نظر کرده بودند) درباره نتیجه جام نیمه‌نهایی آمده بود. این مسابقه در شهر خودمان برگزار می‌شد و تیم تامی هم در آن شرکت داشت. البته اگر تیم آنها به دوره بعدی مسابقات راه می‌یافت، همه خیلی خوشحال‌تر می‌شدند. اما فعلاً این مسئله در مرحله دوم اهمیت جا داشت.

خواندن خبرهای مربوط به تامی باعث شد که لبخند بزنم. برایم فوق‌العاده جالب بود که می‌دیدم یکی از دوستانم این‌قدر پیشرفت کرده بود. خبر خوب بعدی این بود که در آن روزنامه از من هیچ اسمی نبرده بودند. چون اینجا شهر کوچکی بود، مطمئن بودم که اگر در مورد من و ارتباطم با قتل‌ها کسی چیزی شنیده بود، حتماً خبرش پخش می‌شد. من در خطر نبودم.

اما درباره خانواده‌ام هم خبری در روزنامه‌ها نبود. هیچ‌جا نتوانستم اسم "شان" را پیدا کنم، و این فقط یک نکته را می‌توانست روشن کند. من مجبور بودم شخصاً در این مورد تحقیق کنم و برای این منظور باید به خانه‌ای می‌رفتم که در آن زندگی کرده بودم.

گوش‌هایم سرخ شده بود.

زن گفت: «آن موقع، من اینجا زندگی نمی‌کردم. اما همه ماجرا را شنیده‌ام. او از پنجره بیرون افتاد. خانواده‌اش همین‌جا ماندند. اما بعد از آن اتفاق، اینجا دیگر خانه فلاکت‌زده‌ای بود. من نمی‌دانم آنها چرا آن همه وقت اینجا ماندند. آدم نمی‌تواند توی خانه‌ای که پر از خاطرات تلخ است، از زندگی لذت ببرد.»

گفتم: «اما آنها ماندند، تا سه یا چهار سال پیش؟ و بعد رفتند؟»
- بله. درموت یک حمله قلبی خفیف داشت. مجبور شد پیش از موعد خودش را بازنشست کند.

فوری گفتم: «حمله قلبی؟ حالش خوبه؟»

زن به من لیخند زد و گفت: «بله. گفتم که حمله خفیفی بود، نگفتم؟ اما وقتی درموت بازنشسته شد، آنها تصمیم گرفتند که از اینجا بروند. رفتند طرف ساحل. آنجا اغلب می‌گفت که دوست دارد کنار دریا زندگی کند.»

پرسیدم: «آنی چی؟ او هم با آنها رفت؟»

- نه. آنی ماند. او هنوز اینجا زندگی می‌کند. با پرسش.

پلک زدم و پرسیدم: «پرسش؟»

زن اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «خوب، پرسش! تو مطمئنی که از قوم و خویش‌هایشان هستی؟ به نظر نمی‌آید که از بستگانت خیلی باخبر باشی.»

صادقانه گفتم: «من بیشتر عمرم را خارج از کشور زندگی کرده‌ام.»

در نگاه او چطور به نظر می‌آیم - پسری با چهره‌ای خشن که به حیاط پستی خانه‌ای متروک خیره مانده است و خانه را برانداز می‌کند. زن خیال می‌کرد من یک دزد که دارم محل را شناسایی می‌کنم!

گفتم: «من در یک^۱ شان هستم.» اسم کوچک عمویم را قرض گرفتم! «بچه‌های عمویم اینجا زندگی می‌کردند. در واقع، هنوز هم باید اینجا باشند. اما مطمئن نیستم. من به شهر آمدم تا چند تا از دوستانم را ببینم، و فکر کردم بد نباشد اینجا هم سری بزنم و ببینم قوم و خویش‌هایم اینجا هستند یا نه.»

زن پرسید: «شما فامیل آنی هستید؟» و من از شنیدن اسم آنی، تنم لرزید.

گفتم: «بله.» به شدت تلاش می‌کردم که موقع حرف زدن صدایم محکم باشد و نلرزد. «و درموت و آنجا.» پدر و مادرم. «آنها هنوز اینجا زندگی می‌کنند؟»

زن گفت: «درموت و آنجا سه یا چهار سال پیش از اینجا رفتند. کمی به من نزدیک شد. حالا خیالش راحت شده بود. با چشم‌های نیمه‌بسته به خانه نگاه کرد. «آنها باید زودتر از اینجا می‌رفتند. آنجا هیچ وقت خانه شادی نبود، نه از وقتی که پسرشان مرد.» زن از پهلوی من نگاه کرد. «شما قضیه را می‌دانید؟»

زیر لبی گفتم: «یادم می‌آید که پدرم یک چیزهایی می‌گفت.»

که زبانم را نگه دارم.

بریجیت ادامه داد: «درموت و آنجلا کمک کردند تا بچه بزرگ شد. از بعضی لحاظ، آن بچه نعمتی بود. او جای پسر از دست رفته شان را گرفت و تا حدی شادی را به خانه آنها آورد.»

پرسیدم: «حالا آنی خودش از بچه مراقبت می کند؟»

بریجیت گفت: «آره. آنجلا سال اول که از اینجا رفت، آخر هفته ها و ایام تعطیل خیلی به خانه می آمد. اما حالا که پسره مستقل تر شده، آنی می تواند خودش از عهده اش بر بیاید. به نظرم، وضعیتش را به خوبی بیشتر مردم است.» نگاهی به خانه انداخت و دماغش را بالا کشید. «اما خیلی لازم است که دستی به این خانه خرابه بکشند.»

خیلی محکم گفتم: «من که فکر می کنم خانه خیلی خوبی است.»

بریجیت خندید و گفت: «آخر، یک پسر شانزده ساله از خانه چی می داند؟» بعد با من خدا حافظی کرد و دنبال کار خودش رفت. می خواستم صدایش بزنم و ازش بپرسم که آنی کی خانه می آید. اما بعد، از این فکر متصرف شدم. راحت تر - و خیلی هیجان انگیز تر - بود که فقط آنجا منتظر بمانم و آمدنش را تماشا کنم.

آن طرف خیابان، درخت کوچکی بود. طوری که انگار منتظر کسی هستم. کنار آن درخت ایستادم و هرچند دقیقه یک بار نگاهی به خانه انداختم. خیابان خلوت بود و افراد زیادی در آن رفت و آمد نمی کردند.

زن صدایش را پایین آورد و گفت: «اوه، راستش، من فکر نمی کنم این چیزی باشد که درباره اش بشود در حضور بچه ها حرف زد. تو چند ساله ای، دریک؟»

دروغکی گفتم: «شانزده.»

- پس فکر کنم به اندازه کافی بزرگ شده ای. به هر حال، اسم من، بریجیت است.

گفتم: «سلام، بریجیت.» زورکی لبخند زدم و در سکوت منتظر ماندم تا او قصه اش را بگوید.

- پسره بچه خوبی است، اما یک شان واقعی نیست.

- منظور تان چیه؟

- آنی هیچ وقت اسم همسرش را به کسی نگفت. آنجلا ادعا می کرد که پدر بچه آنی را می شناسد، اما او هم هیچ وقت اسمش را به ما نگفت.

گفتم: «حتماً دلیلی داشته.» دوست نداشتم که درباره آنی آن طور حرف بزنم.

بریجیت سر تکان داد و گفت: «درست است. اشکالی ندارد که کسی بچه اش را بخواهد، اما همسرش را نخواهد. اما آنی خیلی جوان بود. تازه، شانزده سالش بود که بچه به دنیا آمد.»

بریجیت مثل خاله زنک هایی که یک قصه پر آب و تاب تعریف می کنند، سرخ شده بود. می خواستم سرش داد بزنم، اما بهتر بود

جلو رفتیم، همه افکار مربوط به این قضیه را که نباید حضورم را به او اطلاع دهم فراموش کردم و دهانم را باز کردم تا اسمش را صدا بزنم. این آنی بود - خواهرم! من باید با او حرف می‌زدم، باید او را می‌دیدم، با او می‌خندیدم و گریه می‌کردم، از گذشته یاد می‌کردم و درباره بابا و مامان ازش می‌پرسیدم.

اما تارهای صوتی حنجره‌ام کار نکردند. هیجان راه گلویم را بسته بود. نتیجه همه تلاشم، خس خسی ضعیف بود. دهانم را بستم و از خیابان رد شدم. وقتی به حصار رسیدم، سرعت کم شد. آنی همه لباس‌ها را از روی طناب جمع کرده بود و داشت به آشپزخانه برمی‌گشت. آب دهانم را قورت دادم و لب‌هایم را لیسیدم. چند بار پلک زدم تا حواسم سر جایش بیاید. دوباره دهانم را باز کردم —

— و وقتی پسرکی از داخل خانه فریاد زد: «مامان! من آمدم!» ساکت شدم.

آن‌ی در جواب پسرک گفت: «زود آمدی!» می‌توانستم عشق را توی صدایش حس کنم. «فکر کنم گفته بودی که لباس‌ها را جمع می‌کنی.»

- ببخشید. یک لحظه صبر...

سایه پسرک را دیدم که وارد آشپزخانه شد و به سرعت به طرف در پشتی رفت. بعد، بیرون آمد. پسرک گرد و قلمبه‌ای چشم آبی با موهای بور بود که قیافه بامزه‌ای داشت.

پسرک گفت: «می‌خواهید یک مقدار از آنها را من ببرم؟»

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و غروب روی شهر سایه می‌انداخت. هوا سوز داشت، اما من را ناراحت نمی‌کرد - نیمه‌شب‌ها سرما را مثل آدم‌ها حس نمی‌کنند. در مدتی که منتظر بودم، به حرف‌های بریجیت فکر کردم. آنی، یک مادر! باورکردنش مشکل بود. آخرین باری که او را دیده بودم، خودش هنوز بچه بود. با چیزهایی که بریجیت می‌گفت، انگار آنی هم زندگی راحتی را نگذرانده بود. در شانزده سالگی مادر شدن، حتماً برایش سخت بوده است. اما به نظر می‌آمد که حالا اختیار اوضاع را به دست گرفته باشد.

جراغ آشپزخانه روشن شد. سایه زنی از یک طرف به طرف دیگر آشپزخانه رفت. بعد، در پشتی خانه باز شد و خواهرم بیرون آمد. هیچ اشتباهی در کار نبود - خودش بود. با قد بلند، موهای قهوه‌ای بلند و تپل‌تر از دوران بچگی‌اش. اما صورتش همان‌طور بود. با همان چشم‌های درخشان و لب‌هایی که با کوچک‌ترین توجهی، لب‌خندی گرم و صمیمانه رویشان می‌نشست.

من طوری خیره به آنی نگاه می‌کردم که انگار هیپنوتیزم شده بودم. قادر نبودم چشم از او بردارم. می‌لرزیدم و احساس می‌کردم که چیزی نمانده پاهایم خم شوند. اما نمی‌توانستم نگاهش نکنم. آنی در حیاط پشت خانه به طرف طناب رخت کوچکی رفت که چند تکه لباس پسرانه رویش آویزان بود. او هوای دهانش را توی دست‌هایش فوت کرد تا آنها را گرم کند، بعد دست‌هایش را بالا برد و لباس‌ها را یکی یکی جمع کرد - هر تکه را تا می‌کرد و روی شانه چپش می‌گذاشت، و بعد به سراغ تکه بعدی می‌رفت.



آن شب، تحمل حرف زدن با هیچ کس را نداشتم. وقتی نمایش اجرا می شد، تنهایی روی یکی از صندلی های ردیف بالای ورزشگاه نشسته بودم و به آنی و بچه اش، مامان و بابا، و همه چیزهایی که گم کرده و از دست داده بودم، فکر می کردم. برای اولین بار در آن سال ها، احساس می کردم به خاطر اینکه آقای کرپسلی مرا همخون کرده بود، از دستش عصبانی هستم. از خودم می پرسیدم که اگر او مرا به حال خود گذاشته بود، زندگیم چطور می شد، و آرزو می کردم که می توانستم به عقب برگردم و گذشته را عوض کنم.

اما عذاب دادن خودم فایده ای نداشت. گذشته یک کتاب بسته بود. از دست من هیچ کاری بر نمی آمد که بشود آن را عوض کرد، و حتی مطمئن نبودم که اگر می توانستم به گذشته برگردم، آیا این کار را می کردم یا نه. اگر همخون نشده بودم، قادر نبودم که درباره کوردا اسمالت به اشباح هشدار بدهم. و ممکن بود که کل قبیله از

آنی با خنده گفت: «قهرمان من.» و نصف لباس ها را به پسرک داد. پسر به دنبال آنی وارد آشپزخانه شد. آنی برگشت تا در را ببندد و یک لحظه چشمش به من افتاد. مکث کرد. هوا کاملاً تاریک بود و چراغ پشت سر او قرار داشت. او نمی توانست مرا خیلی خوب ببیند. اما اگر من به اندازه کافی آنجا می ایستادم... اگر صدایش می کردم... این کار را نکردم.

به جای این کار، قوز کردم، کلاه بادگیرم را روی سر و صورتم کشیدم، برگشتم و از آنجا دور شدم. صدای در را شنیدم که پشت سرم بسته شد، و این مثل صدای تیغ تیزی بود که مرا از گذشته ام جدا می کرد و سرگردان به حال خود می گذاشت.

آنی زندگی خودش را داشت. یک پسر. یک خانه. احتمالاً یک شغل. و احتمالاً کسی که دوستش داشت. این عادلانه نبود که من توی زندگیش بیرم، زخم های کهنه را باز کنم و او را به دنیای پیچیده و تاریک خودم وارد کنم. او از آرامش و زندگی عادی خودش لذت می برد. و این خیلی بیشتر از چیزی بود که من می توانستم برایش فراهم کنم.

پس او را ترک کردم، با عجله و دزدکی از خیابان های شهر گذشتم و به خانه واقعی خودم - سیرک عجایب - برگشتم. در راه بازگشت، با هر قدمی که در تنهایی برمی داشتیم، از شدت درد و اندوه، هق هق اشک می ریختم.



آن شب، تحمل حرف زدن با هیچ کس را نداشتم. وقتی نمایش اجرا می شد، تنهایی روی یکی از صندلی های ردیف بالای ورزشگاه نشسته بودم و به آنی و بچه اش، مامان و بابا، و همه چیزهایی که گم کرده و از دست داده بودم، فکر می کردم. برای اولین بار در آن سال ها، احساس می کردم به خاطر اینکه آقای کرپسلی مرا همخون کرده بود، از دستش عصبانی هستم. از خودم می پرسیدم که اگر او مرا به حال خود گذاشته بود، زندگیم چطور می شد، و آرزو می کردم که می توانستم به عقب برگردم و گذشته را عوض کنم.

اما عذاب دادن خودم فایده ای نداشت. گذشته یک کتاب بسته بود. از دست من هیچ کاری بر نمی آمد که بشود آن را عوض کرد، و حتی مطمئن نبودم که اگر می توانستم به گذشته برگردم، آیا این کار را می کردم یا نه. اگر همخون نشده بودم، قادر نبودم که درباره کوردا اسمالت به اشباح هشدار بدهم، و ممکن بود که کل قبیله از

آنی با خنده گفت: «قهرمان من.» و نصف لباس ها را به پسرک داد. پسر به دنبال آنی وارد آشپزخانه شد. آنی برگشت تا در را ببندد و یک لحظه چشمش به من افتاد. مکث کرد. هوا کاملاً تاریک بود و چراغ پشت سر او قرار داشت. او نمی توانست مرا خیلی خوب ببیند. اما اگر من به اندازه کافی آنجا می ایستادم... اگر صدایش می کردم... این کار را نکردم.

به جای این کار، قوز کردم، کلاه بادگیرم را روی سر و صورتم کشیدم، برگشتم و از آنجا دور شدم. صدای در را شنیدم که پشت سرم بسته شد، و این مثل صدای تیغ تیزی بود که مرا از گذشته ام جدا می کرد و سرگردان به حال خود می گذاشت.

آنی زندگی خودش را داشت. یک پسر. یک خانه. احتمالاً یک شغل. و احتمالاً کسی که دوستش داشت. این عادلانه نبود که من توی زندگیش بپریم، زخم های کهنه را باز کنم و او را به دنیای پیچیده و تاریک خودم وارد کنم. او از آرامش و زندگی عادی خودش لذت می برد - و این خیلی بیشتر از چیزی بود که من می توانستم برایش فراهم کنم.

پس او را ترک کردم، با عجله و دزدکی از خیابان های شهر گذشتم و به خانه واقعی خودم - سیرک عجایب - برگشتم. در راه بازگشت، با هر قدمی که در تنهایی برمی داشتم، از شدت درد و اندوه، هق هق اشک می ریختم.

بین برو.

اگر ده یا دوازده سال پیش به خانه برگشته بودم، شاید احساس بازندگی و خشم در من شدیدتر بود. اما حالا من از همه نظر، غیر از ظاهرم، فردی بالغ بودم. یکی از شاهزاده‌های اشباح بودم. یاد گرفته بودم که با اندوه کنار بیایم. شب راحتی نبود. اشک‌هایم بی اختیار پایین می‌ریختند. اما چند ساعت مانده به سحر، کم‌کم خوابم برد. من شرایطم را پذیرفته بودم و می‌دانستم که صبح دیگر اشک نمی‌ریزم.

وقتی بیدار شدم، بدنم از سرما خشک شده بود. اما بعد از اینکه آهسته از ردیف‌های پلکانی جایگاه تماشاچی‌ها پایین آمدم و به طرف اردوگاه سیرک رفتم، خشکی تنم از بین رفت. وقتی به طرف چادری می‌رفتم که همیشه با هارکات در آن می‌خوابیدم، آقای تال را دیدم. او کنار آتش ایستاده بود و با یک سیخ، سوسیس سرخ می‌کرد. به من اشاره کرد که پیشش بروم و یک مشت سوسیس را به طرفم پرت کرد. بعد، چند سوسیس دیگر به سیخ زد و آنها را میان شعله‌های آتش فرو برد.

گفتم: «متشکرم». خیلی مشتاق بودم که آن سوسیس‌های داغ را ملج و ملوج کنان بخورم.

جواب داد: «می‌دانستم که باید گرسنه باشی.» خیره نگاهم می‌کرد. «به دیدن خواهرت رفته بودی.»

-پله-

چادر سیرک دو تا ورودی داشت. کمی قبل از آنکه تماشاچی‌ها سر برسند، من و هارکات هر کدام کنار یکی از ورودی‌ها جا گرفتیم تا بتوانیم داریوس را ببینیم. من هنوز نگران بودم که یکی از آشناهای قدیمی مرا بشناسد. به همین خاطر، و کنار ورودی چادر، در سایه ایستاده بودم. با یک دست از لباس‌های آبی‌رنگ هارکات تغییر قیافه داده بودم. کلاه لباس را هم روی صورتم کشیده بودم. وقتی اولین تماشاچی‌ها از راه رسیدند، من در سکوت تماشایشان می‌کردم. آنها بلیت خود را به جیکاس فلنگ می‌دادند (آقای تال هم کنار ورودی دیگر بود). بعد از ورود هر سه یا چهار تماشاچی، جیکاس بلیت آنها را به هوا می‌انداخت و بعد چاقویی را به دنبال آنها به پرواز درمی‌آورد تا بلیت‌ها را از وسط سوراخ، و آنها را روی تیرکی نزدیک می‌خکوب کند.

وقتی ورود مردم حرکتی یکنواخت پیدا کرد و جیکاس بلیت‌های بیشتر و بیشتری را به تیرک چسبانده، بلیت‌ها و چاقوها طرح مردی دارزده را به وجود آوردند. مردم که کم‌کم متوجه می‌شدند جیکاس چه می‌کند نیز با حالتی عصبی، نخودی می‌خندیدند. چند نفری ایستادند تا مهارت چاقوافکنی او را تحسین کنند، اما بیشتر تماشاچی‌ها با عجله به دنبال صندلی‌هایشان می‌رفتند و بعضی از آنها نگاهی به پشت سر می‌انداختند و مرد دارزده را طوری تماشا می‌کردند که انگار نگران بودند مبادا آن چیز بدشگونی باشد.

من به مرد دارزده توجه نداشتم. این نمایش جیکاس را قبلاً

کتابی که من خریده بودم صفحه های ۴۹ تا ۶۵ را نداشت ... از کار برای که به این صفحات دسترسی

دارن خواهش می کنم این صفحات را تایپ و یا اسکن کنند و در اختیار کاربرای سایت قرار دهند

چند بار دیده بودم - و همه حواسم متوجه چهره تازه‌واردها بود. مشکل می‌شد به چهره تک‌تک کسانی که با فشار و پشت‌سرهم وارد می‌شدند توجه کرد، به‌خصوص در مورد کسانی که قد کوتاهی داشتند، این کار سخت‌تر بود. داریوس حتی اگر از این ورودی به چادر می‌آمد، هیچ تضمینی وجود نداشت که من او را ببینم.

چیزی به پایان صف تماشاچی‌ها نمانده بود و آخرین نفرات وارد چادر می‌شدند که جیکاس با تعجب فریادی کشید و محل کارش را ترک کرد. او همان‌طور که جلو می‌پرید، فریاد زد: «تام جونز! چه افتخاری!»

او دروازه‌بان مشهور شهر، تام جونز بود - دوست قدیمی و هم‌مدرسه‌ای من!

تامی با دستپاچگی لبخند زد و با جیکاس دست داد. بعد سرفه کرد و گفت: «سلام.» نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند کس دیگری هم متوجه حضور او شده است یا نه. غیر از آنهایی که نزدیک ما بودند، هیچ‌کس متوجه او نشده بود - همه چشم‌ها به صحنه دوخته شده بود و همه منتظر شروع نمایش بودند.

جیکاس با خوشحالی و هیجانزده گفت: «من بازی شما را دیده‌ام! خیلی به تماشای فوتبال نمی‌روم - مصیبت همیشه در سفر بودن - اما چندتایی بازی دیده‌ام. شما محشرید! فکر می‌کنید فردا ما برنده بشویم؟ من می‌خواستم یک بلیت بگیرم، اما همه بلیت‌ها فروخته شده بود.»

تامی گفت: «بازی بزرگی است. باید ببینم می‌شود یکی برای

پیدا کنم یا نه. اما فکر نمی‌کنم.»

جیکاس حرف او را قطع کرد و گفت: «اشکالی ندارد. من که قصد نداشتم برای بلیت مجانی شما را بلکه کنم. فقط می‌خواستم برایتان آرزوی موفقیت کنم. حالا که حرف بلیت شد، می‌شود بلیت شما را ببینم؟»

تامی بلیتش را به جیکاس داد و جیکاس از او خواست که بلیت را برایش امضا کند. تامی این کار را کرد و جیکاس، که از خوشحالی صورتش برق می‌زد، بلیت امضا شده را توی جیبش گذاشت. او به تامی پیشنهاد کرد که یک جای خالی خیلی خوب، در ردیف‌های جلو برایش پیدا کند. اما تامی گفت که خوشحال‌تر می‌شود، عقب بنشینند. او خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم برای اعتبارم خوب باشد چنین خبری به گوش مردم برسد که من برای دیدن این‌جور نمایش‌ها آمدم.»

وقتی تامی او را به طرف صندلی‌های خالی چند ردیف عقب‌تر برد، من نفس راحتی کشیدم - او مرا ندیده بود. بخت شبحی باز هم یارم بود. چند دقیقه دیگر منتظر ماندم تا آخرین نفرات از تماشاچی‌ها هم وارد شدند. بعد، وقتی جیکاس ورودی را بست، از جایم بیرون آمدم و پیش‌ها رکات رفتم.

پرسیدم: «دیدیش؟»

ها رکات گفت: «نه، تو چی؟»

گفتم: «نه، اما یکی از دوست‌های قدیمی‌ام را دیدم.» و ماجرای تام جونز را برایش تعریف کردم.

هارکات پرسید: «ممکن است این نقشه باشد؟»

گفتم: «شک دارم این‌طور باشد. آخرین باری هم که سیرک عجایب توی این شهر برنامه داشت، تامی می‌خواست به سیرک بیاید. او به خاطر مسابقه فردا اینجا است. حتماً خبر نمایش را شنیده و یک بلیت گیر آورده - برای یک آدم مشهور، کار ساده‌ای است.»

هارکات با اصرار بیشتری پرسید: «اما این یک کم زیادی تصادفی... نیست که او هم همان موقع که ما اینجا هستیم، اینجا آمده؟»

به هارکات یادآوری کردم: «او اینجا است، چون تیمش در جام نیمه‌نهایی شرکت دارد. استیو نمی‌توانسته چنین چیزی را ترتیب داده باشد - ارباب شیخ‌واره‌ها هم برای خودش محدودیت‌هایی دارد!»

هارکات خندید و گفت: «راست می‌گویی. من واقعاً دارم دچار کج فکری می‌شوم!»

گفتم: «بیا قضیه تامی را فراموش کنیم. داریوس را چه کار کنیم؟ ممکن است ما ندیده باشیمش و او وارد شده باشد؟»

هارکات گفت: «آره. غیرممکن بود که بشود هر که را... وارد می‌شد شناسایی کرد. یک بچه به راحتی می‌توانست... بدون جلب توجه، از جلو ما رد بشود.»

گفتم: «پس مجبوریم توی چادر برویم و دنبالش بگردیم.»

هارکات مرا سر جایم نگه داشت و گفت: «مواظب باش! اگرچه به

احتمال زیاد، حضور دوستت، تامی، در برنامه امشب... جای نگرانی ندارد، اما بگذار اباختگی کار نکنیم. اگر تو آنجا بروی، ممکن است کلاهت سر بخورد و... بیفتد و او تو را ببیند. بگذار این کار را من بکنم.»

من بیرون منتظر ماندم و هارکات وارد چادر شد. او لابه‌لای صندلی‌ها گشت زد و همان‌طور که اجرای نمایش ادامه داشت، صورت همه تماشاچی‌ها را از نظر گذراند. بیشتر از نیم‌ساعت گذشت تا او بیرون آمد.

هارکات گفت: «من ندیدمش.»

گفتم: «شاید نتوانسته از خانه در برود.»

هارکات گفت: «یا شاید احساس کرده که مایه... رفتارش مظنون شده‌ایم. در هر صورت، دیگر نمی‌توانیم کاری بکنیم. از این به بعد، گوش به زنگ می‌مانیم. شاید وقتی روز شد... دوباره سر و کلاهش این طرف‌ها پیدا بشود.»

اگرچه این قضیه مأیوس‌کننده بود، اما من خوشحال بودم که داریوس را ندیده بودیم. هیچ مایل نبودم که یک پسر بچه را تهدید کنم. با وجود همه آن نگرانی‌ها، این‌طوری بهتر بود. و من هرچه بیشتر به موضوع فکر می‌کردم، واکنشمان مسخره‌تر به نظرم می‌رسید. داریوس حتماً بیشتر از هر بچه دیگری درباره ما اطلاعات داشت. اما شاید آنها را در کتاب‌های درست و حسابی خوانده یا در اینترنت دیده بود. آدم‌های زیادی نیستند که از نشانه‌های حقیقی اشباح یا وجود آدم کوچولوها خبر دارند، اما

آنها را چرب کند تا زندگی برای ما آسان تر بشود.

ملاقات کنندگانهای ما به خصوص، به هارکات علاقه داشتند. تماشاچیان معمولی آدم کوچولوهای پوست خاکستری را این طور از نزدیک و بدون نقاب نمی دیدند. برای مهمانان خاص ما، این فرصتی بود تا چیز متفاوتی را تجربه کنند که می توانستند به خاطرش به دوستانشان فخر بفروشند. هارکات که می دانست آدم ها از او چه انتظاری دارند، اجازه می داد پوستش را لمس کنند و با او کمی درباره گذشته اش حرف بزنند. او مؤدبانه به سؤال های آنها جواب می داد.

ما ساکت گوشه چادر نشستیم. من ساندویچی را با ملج و ملوچ می خوردم و آن را با آب پایین می دادم. آماده بودم از آنجا بروم که جیکاس فلنگ از وسط جمع فشرده ای راه باز کرد و جلو آمد، و مرا به مهمانی معرفی کرد که با خودش داخل چادر آورده بود.

- دارن، این بهترین دروازه بان دنیا، تام جونز است. تام، این دوست و همکار من، دارن شان است.

نالیدم و چشم هایم را بستم. این هم از بخت شبحی! وقتی تامی مرا شناخت، صدای فریادش را شنیدم. چشم هایم را باز کردم و سعی کردم لبخند بزنم. همان طور که ایستاده بودم و دست تامی را تکان می دادم - چشم های او داشت از حدقه بیرون می آمد - گفتم: «سلام، تامی. چه زمان درازی گذشته! می خواهی چیزی بخوری؟»

(همان طور که در نمایش های معروف تلویزیونی همیشه می گویند) ماه که همیشه پشت ابر نمی ماند! راه های زیادی هست که یک بچه باهوش و چیز فهم بتواند حقایق مربوط به ما را کشف کند.

هارکات به بی خیالی من نبود و اصرار داشت که ما تا پایان نمایش بیرون ورودی ها بمانیم تا اگر داریوس دیرتر از بقیه آمد، او را ببینیم. احتیاط ضروری نداشت. پس من هم تا پایان نمایش آنجا به مراقبت ایستادم و به جیغ و فریاد و دست زدن های مردم داخل چادر گوش دادم. چند دقیقه پیش از پایان نمایش، جایم را ترک کردم و پیش هارکات رفتم. وقتی مردم بیرون ریختند، ما داخل کاروانی پنهان شده بودیم و زمانی از آنجا بیرون آمدیم که آخرین تماشاچی ها هم ورزشگاه را ترک کرده بودند.

ما همراه بقیه بازیگرها و افراد پشت صحنه به چادری پشت چادر بزرگ رفتیم تا در جشن بعد از نمایش شرکت کنیم. بعد از هر نمایش، جشن برگزار نمی شد، اما همگی دوست داشتیم که هر چند وقت یک بار، نفس راحتی بکشیم و خوش بگذرانیم. مدام در سفر بودن، رانندگی های طولانی، کار سخت و مداوم، و زندگی بی سر و صدا - برای اینکه توجه دیگران را به خود جلب نکنیم - سخت بود. خوب بود که گهگاه این نگرانی ها و سختی ها را کنار بگذاریم و استراحت کنیم.

داخل چادر، چند مهمان داشتیم - افسران پلیس، مأموران بهداشت، مقامات شورای شهر. آقای تال می دانست چطور سبیل



تامی به خاطر اینکه هجده سال پیش گفته بودند من مرده‌ام و دفنم کرده بودند اما حالا مرا زنده می‌دید، مبهوت شده بود. نکته دیگر این بود که انگار من فقط چند سالی بزرگ‌تر شده بودم. قضیه پیچیده‌تر از آن بود که او بتواند درکش کند. تا چند لحظه، تامی فقط به حرف‌های من گوش داد، آهسته سر تکان داد و هیچ چیز نگفت. اما بالاخره حواسش سر جایش آمد و متوجه شد که من چه می‌گویم.

من قصه‌ای غیرقابل تصور برایش تعریف کردم که فقط بتواند ماجرا را باور کند. از اینکه به دوست قدیمی خودم دروغ می‌گفتم، احساس بدی داشتم. اما حقیقت عجیب‌تر از ماجرای تخیلی بود. این طوری برای من هم آسان‌تر و امن‌تر بود. به او گفتم بیماری نادری دارم که مانع از رشد طبیعی‌ام می‌شود و وقتی بچه بودم، آن را تشخیص دادند. دکترها می‌گفتند که من فقط پنج یا شش سال

دیگر زنده می‌مانم. پدر و مادرم با شنیدن این خبر خرد شدند، اما چون کاری برای جلوگیری از آن نمی‌توانستند انجام دهند، ما به کسی چیزی نگفتیم و سعی کردیم تا زمانی که ممکن باشد به زندگی عادی خودمان ادامه دهیم.

بعد، سیرک عجایب به شهر آمد.

دروغکی گفتم: «من پیش یک پزشک خیلی استثنایی رفتم. او همراه سیرک سفر می‌کرد و مشغول مطالعه روی آدم‌های عجیب‌الخلق بود. او گفت که می‌تواند به من کمک کند، اما من باید خانه را ترک می‌کردم و همراه سیرک به سفر می‌رفتم. به مراقبت دائمی نیاز داشتم. من درباره این قضیه با پدر و مادرم حرف زدم و ما تصمیم گرفتیم وانمود کنیم که من مرده‌ام تا بتوانم بدون برانگیخته شدن هیچ سوءظنی از خانه بروم.»

تامی ناگهان فریاد زد: «اما به خاطر خدا، بگو، چرا؟ پدر و مادرت هم می‌توانستند همراه تو بیایند. چرا چنین رنج و حشتناکی را به دیگران تحمیل کردید؟»

آه کشیدم و گفتم: «ما چطور باید قضیه را توضیح می‌دادیم؟ سیرک عجایب یک گروه نمایشی غیرقانونی است. در آن صورت، پدر و مادرم باید از همه چیز دست می‌کشیدند و زندگی مخفیانه‌ای را پیش می‌گرفتند تا بتوانند با من باشند. این کار عادلانه نبود، و در مورد آئی، ظلم و حشتناکی بود.»

تامی اعتراض کرد و گفت: «اما حتماً راه دیگری هم وجود

داشته.

من درباره‌اش با مامان و بابا حرف زدم - ما با هم تماس داریم و هر چند سال یک بار همدیگر را می‌بینیم - اما هیچ وقت احساس نکردم که زمانش رسیده باشد. آنی با داشتن بچه‌ای به آن کوچکی، مشکلات خودش را دارد.

تامی حرفم را تأیید کرد و گفت: «سخت بود. من هنوز اینجا زندگی می‌کردم. او را خیلی خوب نمی‌شناختم، اما درباره‌اش شنیده بودم»

گفتم: «این باید مال قبل از زمانی باشد که کارت توی فوتبال بالا گرفت.» و بحث را عوض کردم تا دیگر چیزی درباره من مطرح نشود. بعد از آن، ما درباره کار او، چند تا از مسابقات بزرگی که در آنها شرکت کرده بود و اینکه برای دوره بازنشستگی چه برنامه‌ای دارد بحث کردیم. او آن موقع همسری نداشت، اما دو تا بچه داشت که خارج از کشور زندگی می‌کردند.

تامی با حالتی اندوهگین گفت: «من فقط دو بار در سال و تابستان‌ها آنها را می‌بینم. امیدوارم وقتی فوتبال را کنار گذاشتم، بتوانم آنجا بروم تا به بچه‌ها نزدیک‌تر باشم»

حالا بیشتر بازیگرها و دستیارها و مهمان‌ها پراکنده شده بودند. هارکات چند لحظه پیش که دیده بود من با تامی حرف می‌زدم، با ایما و اشاره از من پرسیده بود که می‌خواهم باز هم آنجا بمانم یا نه. من هم به او اشاره کرده بودم که اوضاع مرتب است و او همراه بقیه رفته بود. چند نفر هنوز داخل چادر نشسته بودند و آرام با هم حرف می‌زدند، اما نزدیک من و تامی کسی نبود.

گفتم: «شاید. اما ما وقت زیادی نداشتیم که بتوانیم به قضیه بیشتر فکر کنیم. سیرک عجایب فقط چند روز در شهر بود. ما درباره پیشنهاد آن پزشک بحث کردیم و بالاخره آن را پذیرفتیم. من فکر می‌کنم که چون برخلاف پیش‌بینی‌های پزشکی، بعد از این همه سال هنوز زنده‌ام، آن تصمیم درست بوده.»

تامی با تردید سر تکان داد. او حالا مرد بزرگ و تنومندی شده بود، بلند و چهارشانه، با دست‌های بزرگ، و عضلاتی ورزیده و درهم پیچیده. موهای سیاهش زودتر از موعد ریخته بود و جلو سرش خالی بود - تا چند سال دیگر، کاملاً تاس می‌شد. اما با وجود ظاهر تنومندش، نگاه مهربان و ملایمی داشت. او مرد مهربان و موقری بود که حتی فکر وانمود کردن به مرگ یک بچه و زنده دفن کردنش، برایش نفرت‌آور بود.

گفتم: «کاری است که شده. شاید بهتر بود که پدر و مادرم دنبال راه حل بهتری بگردند. اما آنها بهترین چیزها را برای من آرزو داشتند. امیدی پیدا شده بود و آنها، بدون توجه به اینکه چه توان وحشتناکی برایش خواهند داد، از آن استقبال کردند.»

تامی پرسید: «آنی می‌دانست؟»

گفتم: «نه. ما هیچ وقت قضیه را به او نگفتیم.» حدس زدم که تامی هیچ ارتباط مستقیمی با پدر و مادرم ندارد که بتواند ماجرا را بررسی کند، اما ممکن است آنی را ببیند. پس مجبور بودم ذهنش را از موضوع منحرف کنم.

تامی پرسید: «حتی بعدها هم به او چیزی نگفتید؟»

«تو از وقتی از اینجا رفتی، استیو را دیده‌ای؟»

دروغگی گفتم: «نه.»

- درباره‌اش هیچ چیز نمی‌دانی؟

دوباره به دروغ گفتم: «نه.»

تامی اصرار کرد: «اصلاً هیچ چیز؟»

زورکی خندیدم و گفتم: «واسه چی این قدر نگران استیوی؟»

تامی شانه بالا انداخت و گفت: «آخرین باری که اینجا بود، مشکلاتی درست کرد. من فکر می‌کردم که تو این قضیه را از پدر و مادرت شنیده‌ای.»

گفتم: «ما درباره گذشته حرف نمی‌زنیم.» درباره دروغی که اختراع کرده بودم، داشتم وارد جزئیات می‌شدم. با کنجکاو به جلو خم شدم و پرسیدم: «استیو چه کار کرد؟» کنجکاو بودم که بدانم این قضیه هیچ ارتباطی با فعالیت‌های شب‌واره‌ها دارد یا نه. تامی گفت: «خوب، درست یادم نمی‌آید.» با ناراحتی، رویش را برگرداند - داشت دروغ می‌گفت. «ماجرایش خیلی کهنه است. بهتر است که دوباره مطرحش نکنیم. تو که می‌دانی استیو چطور می‌بود. همیشه در دسر درست می‌کرد.»

زیر لبی گفتم: «دقیقاً همین‌طور است.» بعد، چشم‌هایم را باریک کردم. «تو گفتی با او تلفنی حرف زده‌ای؟»

- آره. گاهی زنگ می‌زند، می‌پرسد که من چه کار می‌کنم، و هیچ وقت نمی‌گوید که خودش چه کار می‌کند. بعد هم گوشی را می‌گذارد!

حرف گذشته و دوستان قدیمی‌مان به میان آمد. تامی گفت که آلن موریس محقق شده است. او گفت: «یک محقق سرشناس؛ متخصص ژنتیک است - توی کلونینگ^۱ برای خودش کسی شده. رشته جنجال‌برانگیزی است، اما او مطمئن است که این علم رو به پیشرفت است.»

خندیدم و گفتم: «البته تا وقتی که خودش را همانندسازی نکند! همان یک دانه آلن موریس کافیه!»

تامی هم خندید. آلن یکی از دوستان نزدیک ما بود، اما گاهی یک کم آزاردهنده می‌شد.

تامی گفت: «نمی‌دانم استیو چه کار می‌کند.» و خنده روی لب‌های من خشکید. «شانزده ساله بود که خانه را ترک کرد. بدون اینکه یک کلمه به کسی چیزی بگوید، از اینجا رفت. من چند دفعه تلفنی با او حرف زده‌ام، اما از وقتی که رفت، فقط یک بار - حدود ده سال پیش - دیدمش. وقتی مادرش مرد، به خانه برگشت و چند ماهی اینجا ماند.»

گفتم: «نمی‌دانستم مادرش مرده. من مادر استیو را دوست داشتم.»

- او خانه و همه وسایل مادرش را فروخت. مدتی هم با آلن توی یک آپارتمان بود. این مال قبل از موقعی...

تامی ساکت شد و به شکل عجیبی به من نگاه کرد. بعد پرسید:

۱. Cloning - همانندسازی موجودی زنده به شیوه مصنوعی - م.

آخرین بار کی زنگ زد؟

تامی فکری کرد و گفت: «دو، یا شاید سه سال پیش. خیلی وقت می‌شود.»

«هیچ شماره تلفنی ازش داری؟»

«نه.»

حیف! یک لحظه فکر کردم که تامی احتمالاً من را به استیو می‌رساند، اما انگار این طور نبود.

تامی پرسید: «ساعت چند است؟» به ساعت خودش نگاهی انداخت و غرغر کرد. «اگر مدیرم بفهمد که من تا دیر وقت بیرون بوده‌ام، اخراجم می‌کند! متأسفم، دارن، اما واقعاً مجبورم که بروم.» لبخند زدم و گفتم: «باشد.» از جایم بلند شدم و با او دست دادم. «بعد از مسابقه می‌شود دوباره ببینمت؟»

تامی خیلی محکم گفت: «آره! من همراه تیم برنمی‌گردم. شب اینجا می‌مانم تا قوم و خویش‌هایم را ببینم. تو می‌توانی بعد از بازی به هتل بیایی و... راستی، دوست داری بیایی بازی من را ببینی؟» چشم‌هایم برق زد. گفتم: «بازی نیمه‌نهایی؟ عاشقش‌ام اما مگر به جیکاس نمی‌گفتی که همه بلیت‌ها فروخته شده‌اند؟»

تامی اخم کرد و گفت: «جیکاس؟»

«همان پسر جاقوانداز - طرفدار شماره یک خودت.»

تامی قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «آهان. من نمی‌توانم به همه هوادارهایم بلیت بدهم. اما در مورد اعضای خانواده و دوستانم، قضیه فرق می‌کند.»

پرسیدم: «نکند کنار کسی بنشینم که مرا بشناسد، هان؟ نمی‌خواهم ماجرایم بیشتر از این پخش بشود - ممکن است خبرش به گوش آنی برسد.»

تامی قول داد و گفت: «من یک جا برایت پیدا می‌کنم که دور از بقیه باشی.» مکث کرد. «می‌دانی که آنی دیگر یک دختر بچه نیست. من آخرین بار، یک سال پیش او را دیدم که برای یک مسابقه اینجا آمده بودم. آدم متین و معقولی به نظر آمد. شاید دیگر وقتش باشد که حقیقت را به او بگویی.»

لبخند زدم و با اینکه می‌دانستم چنین کاری را نمی‌کنم، گفتم: «شاید بگویم.»

تامی با اصرار بیشتری گفت: «من واقعاً فکر می‌کنم که تو باید این کار را بکنی. این برایش مثل یک شوک است، همان طور که برای من بود. اما مطمئنم خوشحال می‌شود که ببیند تو زنده و سالمی.»

گفتم: «تا ببینم.»

تامی را از چادر بیرون بردم، از اردوگاه گذشتیم و وارد راهرویی شدیم که او ماشینش را پارک کرده بود. کنار ماشین، با او خداحافظی کردم، اما او قبل از سوار شدن مکثی کرد، خیلی جدی به من خیره شد و گفت: «ما فردا باید کمی بیشتر درباره استیو حرف بزنیم.»

قلبم از جا کنده شد. تا جایی که می‌توانستم، قیافه بی‌تفاوتی به خودم گرفتم و پرسیدم: «چرا؟»



۹

وقتی درباره مسابقه با هارکات حرف زدم، او با سوءظنی بی اختیار واکنش نشان داد و گفت: «این یک تله است. دوست تو یکی از همدست‌های... استیو لئونارد است.»

با اطمینان صد در صد گفتم: «تامی نه. اما من احساس می‌کنم او به شکلی می‌تواند من را به طرف استیو هدایت کند، یا ردش را به ما نشان بدهد.»

هارکات پرسید: «می‌خواهی که من هم همراهت... به مسابقه بیایم؟»

خندیدم و گفتم: «تو نمی‌توانی آنجا بیایی. تازه، ده‌ها هزار نفر آدم آنجاست. من فکر می‌کنم که وسط چنین جمعیتی، جایم امن است!»

بلیت با پیک به دستم رسید و من برای رسیدن به مسابقه، به

گفتم: «چیزهایی هست که تو باید بدانی... من نمی‌خواهم حالا این بحث را شروع کنم - خیلی دیرم شده - اما فکر می‌کنم...» صدایش پایین آمد و ساکت شد. بعد، لبخند زد و ادامه داد: «فردا درباره‌اش حرف می‌زنیم. این احتمالاً کمکت می‌کند که درباره بعضی چیزها بهتر تصمیم بگیری.»

و با این اشاره مبهم، خداحافظی کرد. او قول داد که صبح یک بلیت برایم بفرستد. اسم هتل و شماره تلفن همراهش را به من داد، برای آخرین بار با من دست داد، سوار ماشینش شد و رفت. تا مدتی طولانی، بیرون دیوار ورزشگاه ایستادم و به تامی، آنی و گذشته فکر کردم - از خودم می‌پرسیدم، تامی از گفتن اینکه باید فردا درباره استیو بیشتر حرف بزنیم، چه منظوری داشت.

موقع راه افتادم. یک ساعت قبل از شروع مسابقه، آنجا رسیدم. جمعیت عظیمی بیرون ورزشگاه درهم می‌لولیدند. مردم، که لباس‌هایی به رنگ باشگاه مورد علاقه‌شان پوشیده بودند، آواز می‌خواندند و شادی می‌کردند، و از فروشنده‌های دوره گرد نوشابه و ساندویچ سوسیس و همبرگر می‌خریدند. واحدهای پلیس از نزدیک مراقب اوضاع بودند و اجازه نمی‌دادند که طرفداران دو تیم رقیب شلوغ‌بازی در بیاورند.

من مدتی قاطی مردم ایستادم. اطراف ورزشگاه پرسه زدم و از حضور در آن جمع لذت بردم. یک ساندویچ سوسیس داغ، یک برنامه مربوط به مسابقات و یک کلاه خریدم که عکس تامی رویش بود، و با مردم شعار 'تامی، تامی، فقط یکی!' سر دادم. بین مردم، کلی کلاه و نشان بود که با اسم و عکس تامی درست کرده بودند. حتی روی سی‌دی‌های تام جونز خواننده هم عکس تامی را چسبانده بودند و آنها را به مردم می‌فروختند!

بیست دقیقه قبل از شروع مسابقه، سر جایم نشستم. میدان بازی را با نورافکن روشن کرده بودند و من دید خوبی روی آن داشتم. صندلی من وسط ورزشگاه، درست چند ردیف عقب‌تر از جایگاه بازیکنان ذخیره بود. وقتی رسیدم، هر دو تیم مشغول گرم کردن خودشان بودند. از دیدن تامی، که توی یکی از دروازه‌ها ایستاده بود و گل‌های تمرینی را می‌گرفت، واقعاً هیجانزده شدم. کی فکرش را می‌کرد که یکی از دوستان من در جام نیمه‌نهایی بازی کند؟ من از دوران کودکی راه درازی را پشت‌سر گذاشته بودم و

بیشتر علائق انسانی‌ام را ترک کرده بودم. اما انگار وقتی سر جایم نشستم و به تامی چشم دوختم، عشق به فوتبال دوباره در وجودم زنده شد و احساس کردم که یک گلونه پر از هیجان ناب کودکی، ته دلم جای گرفت.

بچه‌های هر دو تیم زمین را ترک کردند تا برای شروع مسابقه آماده بشوند، و بعد از چند دقیقه دوباره به زمین آمدند. همه صندلی‌های ورزشگاه پر بود و وقتی بازیکنان به صف وارد زمین شدند، صدای شادی و تشویق تماشاچی‌ها به هوا رفت. بیشتر مردم ایستاده بودند و دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند. داور سکهای را به هوا انداخت تا معلوم بشود که ابتدا کدام تیم در کدام زمین جای بگیرد، بعد کاپیتان‌ها با هم دست دادند، بازیکن‌ها سرجهایشان قرار گرفتند، داور در سوتش دمید، و مسابقه شروع شد.

بازی فوق‌العاده‌ای بود. هر دو تیم همه قدرتشان را به کار گرفته بودند تا برنده بشوند. تکل‌ها سریع و پر قدرت زده می‌شدند. بازی از یک سوی زمین به سوی دیگر کشیده می‌شد و هر دو طرف به نوبت حمله می‌کردند. برای گل زدن، فرصت زیاد بود. تامی هم مثل دروازه‌بان دیگر، در چند ضربه خیلی جدی، توپ را گرفت. دو نفر از بازیکنان که موقعیت خوبی داشتند، توپ را به بیرون یا بالای دروازه فرستادند و با این کار، هو کشیدن و آه و ناله جمعیت را به

۱. ضربه‌ای برای گرفتن یا دور کردن توپ از پای حریف که برای وارد کردن آن، بدن تقریباً به حالت موازی با زمین درمی‌آید. م.

اول، سه بازیکن اخطار گرفتند. اما شور تازه آنها در دقیقه شصت و چهارم نتیجه داد. بچه‌ها از نقطه کرنر، یک گل پر در دسر را به ثمر رساندند و با تیم حریف مساوی شدند.

باگلی که تیم تامی زد، انگار در ورزشگاه آتشفشان شد. من یکی از هزاران نفری بودم که از صندلیشان کنده شدند و با خوشحالی به هوا پریدند. من حتی با آوازی که مردم برای طرفداران خاموش تیم مقابل سر گرفته بودند، همراه شدم: «دیگه بسه، دیگه بسه! باخت شما که محرزه!»

پنج دقیقه بعد، وقتی تیم ما از نقطه کرنر دیگر، دوباره گل زد و دو - یک شدیم من با صدایی بلندتر از قبل داد زدم و شعار سر دادم. یک لحظه متوجه شدم کسی را که کنارم نشسته بود - یک آدم کاملاً غریبه را! - بغل کرده‌ام و با خوشحالی و داد و فریاد، بالا و پایین می‌پریم. به سختی می‌توانستم باور کنم که چنین رفتاری از من سر بزنند. اگر ژنرال‌های اشباح می‌دیدند که یک شاهزاده این‌طور مسخره رفتار می‌کند، چه می‌گفتند!

بقیه مسابقه خیلی پر تنش گذشت. حالا که تیم مقابل یک گل عقب افتاده بود، مجبور بود برای به دست آوردن گل تساوی حمله کند. هم تیمی‌های تامی هم در زمین خودشان بیشتر از قبل فشار می‌آوردند تا حریف را عقب برانند. نتیجه این شرایط هم ده‌ها تکل دفاعی ناامیدانه، چندین ضربه آزاد، و کارت‌های زرد بیشتر بود. اما

هوا بلند کردند. بعد از چهل و سه دقیقه بازی، به نظر می‌آمد که دو تیم نیمه اول را با نتیجه مساوی پشت سر بگذارند. اما بعد، تغییری ناگهانی به وجود آمد. مدافعی سر خورد، یکی از فورواردها ضربه‌ای بی‌در دسر به توپ زد و آن را به طرف گوشه چپ تور دروازه به پرواز درآورد. انگشت‌های کشیده تام جونز به توپ نرسید.

بعد از نیمه اول، تامی و بازیکنان تیمش طوری کشان‌کشان از زمین بیرون رفتند که انگار سرافکننده و دل‌سرد شده بودند. اما طرفدارهای آنها - و همشهری‌هایی که برای تشویق تامی آمده بودند - همچنان با شور و شوق می‌خواندند: «یک - هیچ عقیبم، دو - یک می‌بریم!»

رفتم تا یک نوشیدنی بخورم، اما صف خرید نوشیدنی ترسناک بود - بیشتر فوتبال‌دوست‌های باتجربه درست قبل از به صدا درآمدن سوت پایان نیمه اول از جایشان بلند شده و به صف آمده بودند. کمی قدم زدم تا عضلات پایم از خشکی در بیایند و بعد، سرچایم برگشتم.

اگر چه ما یک گل عقب بودیم، اما بچه‌های تیم وقتی بعد از وقت استراحت به زمین برگشتند، مطمئن‌تر و مصمم‌تر به نظر می‌آمدند. آنها از ابتدای نیمه دوم حمله کردند - در برابر ضربه‌های حریف سد می‌شدند، آنها را عقب می‌رانند و با تمام قدرت به دنبال گل زدن بودند. بازی پرشورتر شد و در همان پانزده دقیقه

بچه‌ها همچنان دفاع می‌کردند. تامی مجبور شد چند ضربه بدون مانع و راحت را دفع کند، اما غیر از این مورد، دروازه‌اش با مشکلی مواجه نشد. شش دقیقه مانده به پایان مسابقه، به نظر می‌آمد که پیروزی قطعی است.

بعد، تقریباً به شکلی شبیه ماجرای گلی اول مسابقه، یکی از بازیکن‌های حریف، دفاعی را جا گذاشت و رو در روی دروازه - فقط در برابر تامی - قرار گرفت. یک بار دیگر، ضربه خیلی محکم و دقیق به توپ وارد شد. توپ به سرعت به طرف گوشه چپ تور، قسمت پایین دروازه، رفت. مهاجم رویش را به طرف تماشاچی‌ها برگرداند که از این حرکت به وجد آمده بودند.

اما او خیلی زود واکنش نشان داده بود. چون در همین لحظه، تامی به شکلی خودش را روی زمین انداخت، از دروازه خارج شد، و چند تا از انگشت‌هایش را به طرف توپ دراز کرد. انگشتان تامی فقط با توپ تماس پیدا کردند، اما همین کافی بود تا آن را از تیر دروازه دور کند.

جمعیت اختیار از کف داد! آنها اسم تامی را فریاد می‌زدند و برایش می‌خواندند: «تامی، تامی! یک یکی! تامی، تامی! یک یکی!» تامی به آواز و هیاهو توجه نداشت و همه حواسش را روی نقطه گرنر متمرکز کرده بود و مدافعانش را راهنمایی می‌کرد. اما حرکت آخرش، رمق تیم مقابل را گرفته بود، و اگرچه آنها تا دقایق پایانی همچنان جلو می‌آمدند، اما دیگر نتوانستند با هیچ ضربه‌ای حریفشان را به خطر بیندازند.

وقتی سوت پایان به صدا درآمد، بچه‌های تیم تامی با خستگی یکدیگر را در آغوش گرفتند، بعد، با بازیکنان تیم حریف دست دادند و پیراهن‌هایشان را با آنها عوض کردند. بعد از آن، رو به طرفدارانشان خم شدند و از حمایت و تشویق‌های آنها تقدیر کردند. ما همه ایستاده بودیم، دست می‌زدیم و سرودهای پیروزی می‌خواندیم، که خیلی از آنها درباره تام جونز شگفت‌انگیز بود.

تامی یکی از آخرین بازیکن‌هایی بود که زمین را ترک کرد. او پیراهنش را با حریف هم شماره خودش عوض کرده بود و هر دو ضمن بحث درباره بازی، با هم از زمین بیرون می‌رفتند. وقتی تامی به قسمت نیمکت‌های ذخیره رسید، من اسمش را فریاد زدم، اما البته او میان آن همه هیاهو نمی‌توانست صدایم را بشنود.

درست وقتی تامی وارد راهرویی سر پوشیده می‌شد تا به رختکن برود، آشوبی به پا شد. من فریادهایی خشمگین، و بعد، چند صدای بنگ تیز شنیدم. بیشتر کسانی که اطراف من بودند نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. اما من قبلاً هم این صداها را شنیده بودم - صدای شلیک اسلحه!

از جایی که ایستاده بودم، نمی‌توانستم انتهای آن راهرو را ببینم، اما تامی و دروازه‌بان دیگر را دیدم که گیج و سردرگم ایستادند، و بعد، از ورودی راهرو فاصله گرفتند. فوری خطر را احساس کردم. جیغ کشیدم: «تامی!» و بعد کسانی را که نزدیکم بودند کنار زدم و سعی کردم که به زور، خودم را به میدان برسانم. قبل از آنکه به آنجا برسم، یکی از مسئولان میزبانی، تلوتلوخوران از

دست‌هایش را بالا برد تا از خودش دفاع کند، و نه فرار کرد. او فقط سر جایش ایستاد و بدون آنکه چیزی بگوید، به آر. وی خیره شد. آر. وی وقتی به تامی رسید، دست راستش را - بازویی را که چنگک‌هایی طلایی داشت - پشت سرش برد و بعد، آن تیغه‌های تیز و برنده را صاف در سینه تامی فرو کرد. من خشکم زد، و همان‌طور که وسط جمعیت گیر افتاده بودم، درد تامی را حس کردم. بعد، آر. وی دست چنگکی‌اش را با حرکتی سریع عقب کشید، سرش را با شادی دیوانه‌واری تکان داد و به طرف راهرو عقب‌نشینی کرد - او پشت سر مورگن جیمز می‌رفت که با تیراندازی برای خود راه باز می‌کرد.

داخل زمین، تامی با نگاهی گنگ به سوراخ سرخ و ناصاف طرف چپ سینه‌اش خیره شد. بعد، با واکنشی تقریباً مضحک، مثل آدمی دست و پا چلفتی روی زمین لغزید. بدنش چند بار درهم پیچید، و بعد آرام گرفت - آرامش وحشتناک و بی‌چون و چرای مرگ.

راهرو بیرون آمد - صورتش غرق خون بود. مردم سر راه من وقتی آن صحنه را دیدند، وحشت کردند. آنها برگشتند و با فشار از میدان دور شدند. با حرکتشان، مانع پیشروی من شدند و مرا به عقب هل دادند.

من همچنان تقلا می‌کردم که خودم را از میان جمعیت بیرون بکشم. در همین گیر و دار، دو نفر با شتاب از راهرو بیرون پریدند. یکی از آنها شب‌بخونی بود که سرش را تراشیده بود، یک تفنگ شکاری در دست داشت، و نصف صورتش از بین رفته و از شکل افتاده بود. دیگری شب‌خواره پوست ارغوانی دیوانه و ریشویی بود که به جای دست، چنگک‌های طلایی و نقره‌ای داشت.

مورگن جیمز و آر. وی!

وقتی آن دو جنایتکار وحشتناک را دیدم، با ترسی تازه فریاد کشیدم، هرکسی را که سر راهم بود کنار زدم، و با تمام قوای شبخی خودم، حرکت کردم. اما قبل از آنکه بتوانم راه باز کنم، آر. وی به هدفش رسید. او پشت نیمکت‌های سایباندار جست زد، باز یکن‌ها، سرپرست‌ها و مربی‌های ورزشی و خدمه داخل میدان را نادیده گرفت، و با حالتی تهدیدآمیز و سریع به طرف تام جونز دوید که حسابی جا خورده بود.

من نمی‌دانم وقتی تامی آن هیولای تنومند و ارغوانی‌رنگ را دید که به طرفش هجوم می‌برد، چه فکری کرد. شاید فکر کرد این یک شوخی است، یا یک طرفدار عجیب و غریب به طرفش می‌رود تا او را در آغوش بکشد. در هر صورت، او واکنشی نشان نداد؛ نه



با حرکتی ناگهانی، از وسط جمعیت بیرون پریدم و همان‌طور که سکندری می‌خوردم و پیش می‌رفتم، خودم را به میدان رساندم. کسانی که در اطرافم بودند، از تعجب و وحشت فلج شده بودند و خیره به دروازه‌بان مرده نگاه می‌کردند که روی زمین افتاده بود. اولین واکنش غریزی من، دویدن به طرف تامی بود، اما بعد، تعلیمات و آموزه‌های شب‌چی ام به سراغم آمد. تامی کشته شده بود. من بعداً هم می‌توانستم برایش عزا بگیرم. اما در این لحظه باید همه حواسم را متوجه آر. وی و مورگن جیمز می‌کردم. اگر به سرعت دنبالشان می‌رفتم، ممکن بود قبل از آنکه از ورزشگاه بیرون روند، گیرشان بیاورم.

از تامی چشم برداشتم. از بازیکنان و مسئولان و خدمه ورزشگاه، که انگار هنوز گیج و پریشان بودند و به حالت عادی برنگشته بودند، گذشتم و به طرف آن راهرو سرپوشیده دویدم. سر

راهم، افراد تیر خورده دیگری هم دیدم، اما صبر نکردم تا ببینم آنها زنده‌اند یا مرده. من مجبور بودم یک شبح باشم، نه یک انسان. یک قاتل، نه پرستاری دلسوز.

داخل تونل، به سرعت پیش رفتم تا به یک دو راهی رسیدم. چپ یا راست؟ ایستادم. نفس نفس زنان هر دو مسیر را بررسی کردم تا شاید نشانه‌ای بیابم. در مسیر سمت چپ، چیزی نبود. اما روی دیوار تونل سمت راست، علامت سرخی - خون - دیدم.

دوباره به سرعت دویدم. صدایی در ذهنم شنیدم که می‌گفت: «تو هیچ اسلحه‌ای نداری. چطوری از خودت دفاع می‌کنی؟» اما آن را نشنیده گرفتم.

آن راهرو به رختکنی ختم می‌شد که بیشتر بازیکنان تیم برنده در آن جمع شده بودند. آنها خبر نداشتند که در زمین بازی چه اتفاقی افتاده است. فقط می‌خواندند و شادی می‌کردند. اینجا راهرو دوباره دو شاخه می‌شد. مسیر سمت چپ به میدان بازی برمی‌گشت. پس از مسیر سمت راست رفتم. در دلم، خدا خدا می‌کردم که راه را درست انتخاب کرده باشم.

دوندگی طولانی مدتی بود. راهرو باریک بود و سقف کوتاهی داشت. من به شدت نفس نفس می‌زدم، نه به خاطر تقلا و دویدن‌هایم، بلکه از اندوه. مدام به تامی، آقای کرپسلی، گاونر پورل - دوستانی که به خاطر شبح‌واره‌ها از دست داده بودم - فکر می‌کردم. اما مجبور بودم با اندوهم مبارزه کنم. در غیر این صورت، از پا در می‌آمدم. پس به جای آنها، به آر. وی و مورگن جیمز فکر کردم.

اما دوباره این مسئله را نادیده گرفتیم و بر تعقیب متمرکز شدم.

به انتهای راهرو رسیدم. دری نیمه‌باز روی پاشنه تاب می‌خورد. دو افسر پلیس و یکی از کارکنان ورزشگاه کنار دیوار افتاده بودند. مرده! آر. وی و مورگن جیمز را لعنت کردم و قسم خوردم که انتقام بگیرم.

با لگد، در را باز کردم و بیرون رفتم. پشت ورزشگاه بودم. منطقه‌ای بی‌سر و صدا، پشت به پشت مجتمعی مسکونی. پلیس‌هایی که این بیرون بودند، به طرفین ورزشگاه رفته بودند. در قسمت جلو ورزشگاه، چند مورد آشوب و زد و خورد به وجود آمده بود که بدون شک برای همزمانی با آن عملیات آدمکشی برنامه‌ریزی شده بودند.

آر. وی و مورگن جیمز را دیدم که وارد مجتمع شدند. پیش از آنکه پلیس متوجه این مسیر شود، آدمکش‌ها حتماً فرار می‌کردند. دنبالشان رفتم. ایستادم. با عجله به داخل ورزشگاه برگشتم و لباس‌های دو افسر مرده را بررسی کردم. باتون‌های آنها را برداشتم و به دنبال شکارم دویدم.

محوطه مجتمع مسکونی، به خصوص بعد از آن همه نور در ورزشگاه، تاریک بود. اما من دید فوق‌العاده تیز یک نیمه‌شب‌خ را داشتم. به همین خاطر می‌توانستم بدون هیچ مشکلی، راهم را پیدا کنم. در فاصله‌های منظم، تقریباً بعد از پشت سر گذاشتن هر هفت یا هشت ساختمان، به مسیرهایی فرعی برمی‌خوردم. سر هر تقاطع، چند لحظه مکث می‌کردم و مسیر چپ و راستم را از نظر

آر. وی زمانی یکی از طرفداران حفظ محیط‌زیست بود. او سعی کرده بود مردم‌گرگی را از سیرک عجایب آزاد کند. من مانع کار او شده بودم. اما پیش از اقدام من، مردم‌گرگی دست‌های آر. وی را خورده بود. آر. وی فرار کرد، زنده ماند، و مرا مسبب این بدبختی دانست. چند سال بعد، استیو لئوپارد او را پیدا کرده بود. استیو به شب‌خ‌واره‌ها گفته بود که او را هم‌خون کنند، و بعد از آن، دو تایی برای نابودی من توطئه چیدند. وقتی آقای کرپسلی کشته شد، آر. وی هم در غار مکافات بود. آن شب، آخرین باری بود که او را دیده بودم.

مورگن جیمز قبلاً از افسران پلیس بود. او شب‌خ‌زن بود. یکی از انسان‌هایی که شب‌خ‌واره‌ها به خدمت خود در آورده بودند. مثل شب‌خ‌زن‌های دیگر، او هم پیراهن قهوه‌ای و شلوار سیاه می‌پوشید؛ سرش را می‌تراشید؛ با رنگ، دایره‌های سرخی دور چشم‌هایش می‌کشید؛ و بالای هر یک از گوش‌هایش، یک حرف "V" خالکوبی می‌کرد. او چون با شب‌خ‌واره‌ها هم‌خون نشده بود، می‌توانست از اسلحه‌های گرم، مانند تفنگ، نیز آزادانه استفاده کند. شب‌خ‌واره‌ها، مثل اشباح، وقتی هم‌خون می‌شدند، قسم می‌خوردند که از چنین سلاح‌هایی استفاده نکنند. جیمز هم در غار مکافات حضور داشت. در گرما گرم درگیری‌های آنجا، تیر خورده بود و گلوله طرف چپ صورتش را متلاشی کرده بود.

زوجی مرگ‌آفرین و خیانت‌پیشه! دوباره به این فکر افتادم که اگر به آنها برسم، چه باید بکنم. من هیچ اسلحه‌ای با خود نداشتم!

کم‌کم در دیدرس کوچه قرار گرفتم. نزدیک دهانه تاریک کوچه، کسی نبود. کوچه فقط پنج یا شش متر طول داشت، و حتی با نوری ضعیف هم می‌توانستم تا دیوار انتهای آن را ببینم. هیچ‌کس آنجا نبود. با حالتی عصبی، نفسم را بیرون دادم. شاید گوش‌هایم اشتباهی شنیده بودند. شاید صدای تلویزیون یا رادیو به گوشم رسیده بود. حالا باید چه کار می‌کردم؟ دوباره به همان جایی برگشته بودم که چند لحظه پیش بودم و هیچ نمی‌دانستم که از کدام راه —

داخل کوچه، چیزی نزدیک زمین حرکت کرد. شق و رق شدم و به آن پایین چشم دوختم. حالا آنها را می‌دیدم که در تاریک‌ترین نقطه کوچه قوز کرده و هر کدام چنان تنگ به یکی از دیوارها چسبیده بودند که در سایه‌های کوچه تقریباً به چشم نمی‌آمدند. آنکه طرف چپ من بود، هرهر خندید و بعد ایستاد. آر. وی. من باتون دست چپم را برای دفاع بالا بردم. بعد، آن یکی که طرف راست نشسته بود از جایش بلند شد. مورگن جیمز، که تفنگش را بالا آورده و مرا هدف گرفته بود، جلو آمد. خواستم باتون دست راستم را رو به او بالا ببرم، اما متوجه شدم که اگر او شلیک می‌کرد، کارم چقدر بی‌نتیجه بود.

یک قدم دیگر عقب آمدم. قصد داشتم پا به فرار بگذارم که صدای ملایمی از تاریکی پشت‌سر آر. وی. گفت: «شلیک نکن!» مورگن جیمز فوری لوله تفنگش را پایین آورد. من باید فرار می‌کردم، اما نتوانستم؛ نه قبل از آنکه صاحب آن

می‌گذراندم. هیچ اثری از آر. وی و مورگن جیمز نبود. همچنان جلو می‌رفتم.

مطمئن نبودم که آنها می‌دانند دنبالشان هستم یا نه. به نظرم، از حضورم در مسابقه خبر داشتند، اما احتمالاً تصور نمی‌کردند من اولین کسی باشم که از ورزشگاه خارج شود و آنها را تعقیب کند. به احتمال زیاد، امتیاز غافلگیری در دست من بود، اما به خودم اخطار می‌دادم که روی این قضیه حساب نکنم.

به آخرین تقاطع رسیدم. چپ یا راست؟ وسط خیابان ایستادم. سرم را به طرفی چرخاندم و بعد به طرف دیگر برگشتم. کسی را ندیدم. آنها را گم کرده بودم! آیا باید تصادفی راهی را انتخاب می‌کردم و پیش می‌رفتم یا برمی‌گشتم و —

صدای غیر ضعیفی را از سمت چپ شنیدم. تیغه‌ای فلزی روی دیواری خراش انداخت. بعد، یکی گفت: «هیس‌س!»

برگشتم. صدا از کوچه کوتاهی آمده بود که میان دو ساختمان قرار داشت. چراغ‌های اطراف آن خیابان را شکسته بودند. تنها روشنی از چراغ‌های طرف دیگر خیابان بود. نسبت به این قضیه، احساس بدی داشتم. صدای خراشیدگی و هیس بعد از آن، راحت‌تر از آنچه باید به گوشم رسیده بود. اما حالا دیگر نمی‌توانستم برگردم. جلو رفتم.

برای احتیاط، در دو متری کوچه ایستادم و همان‌طور که رو به کوچه بودم، یک‌جوری یک‌جوری خودم را به وسط مسیر رساندم. باتون‌ها را آن قدر محکم گرفته بودم که بندهای انگشتانم سفید شده بودند.

استیو به من اشاره کرد و گفت: «به نظر نمی‌آید که از دیدن ما تعجب کرده باشد.» او از جایی که گانن هارست ایستاده بود جلوتر نیامد و طوری قرار گرفت که بدن مورگن جیمز به او پوشش می‌داد. احتمالاً می‌توانستم از همین زاویه به او حمله کنم - اما احتمالی بودن این احتمال خیلی گنده بود!

آر. وی یک قدم به طرف من آمد و با خشم غریب: «این را به من بسپارید!» آخرین بار که او را دیده بودم، لنزهای قرمز توی چشمش گذاشته بود و به پوستش رنگ ارغوانی مالیده بود تا شباهتش با شب‌واره‌ها بیشتر باشد. اما در این دو سال، رنگ چشم‌ها و پوستش به‌طور طبیعی عوض شده بود، و اگرچه پوستش در مقایسه با یک شب‌واره کامل، کمی کمرنگ بود، اما حالا رنگ و رویش واقعی بودند.

استیو به آر. وی گفت: «سر جاییت وایستا! بعداً همه ما یک تکه از آن را برمی‌داریم. بگذار اول معارفه و سلام و احوالپرسی‌هایمان تمام بشود. داریوس.»

پسرکی که اسمش داریوس بود، از پشت سر استیو جلو آمد. او ردای سبزی مثل لباس استیو پوشیده بود. می‌لرزید، اما قیافه‌اش عبوس و درهم بود. پسرک پیکان افکن بزرگی - یکی از اسلحه‌های اختراعی استیو - در دست داشت، و مرا هدف گرفته بود.

بالحنی پر از خشم و نفرت گفتم: «حالا همخون کردن بچه‌ها را شروع کرده‌اید؟» بی‌توجه به خطر آن پیکان افکن در دست پسرک، هنوز منتظر بودم که استیو کمی جلوتر بیاید.

صدا را رو در رو بینم. پس سر جایم ایستادم و وقتی یک سوم آن پیکر از پشت سر آر. وی ظاهر شد و جلو آمد، چشم‌هایم را تنگ کردم. گانن هارست بود، محافظ اصلی ارباب شب‌واره‌ها.

با قسمتی از وجودم، همین انتظار را داشتم، و به جای وحشتزدگی، چیزی شبیه آسودگی خیال را حس کردم. انتظار به سر آمده بود. هر آنچه سرنوشت برایم رقم زده بود، از اینجا شروع می‌شد. برخوردی نهایی با ارباب شب‌واره‌ها که در پایان آن، من او را می‌کشتم - یا او مرا می‌کشت. در هر صورت، این بهتر از انتظار بود.

گفتم: «سلام، گانن. می‌بینم که هنوز هم با دیوانه‌ها و آشغال‌ها می‌گذرانی.»

گانن هارست ترقاب زد، اما جوابم را نداد. در عوض گفت: «ارباب» و چهارمین نفری که آنجا کمین کرده بود، از پشت سر مورگن جیمز بیرون آمد - قیافه‌اش از بقیه آشناتر بود.

وقتی استیو لئوپارد موخاکستری از تاریکی بیرون لغزید و در برابرم ظاهر شد، با بی‌تفاوتی گفتم: «چه خوب که دوباره می‌بینمت، استیو!» تا حدی گانن هارست، آر. وی و مورگن جیمز را زیر نظر داشتم، اما بیشتر حواسم روی استیو متمرکز شده بود. فاصله بین خودمان را بررسی می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که اگر باتون‌ها را به طرفش پرت کنم، چه آسیبی به او می‌توانم بزنم. آن سه نفر دیگر برایم اهمیتی نداشتند - کشتن ارباب شب‌واره‌ها اولویت اول من بود.



پیکان بالای شانه راستم خورد و مرا از پشت به زمین انداخت. از درد، نعره کشیدم. تنه تیر را چنگ زدم و آن را کشیدم. تنه پیکان در دستم شکست و سر فولادی آن در عمق گوشتم فرو رفت. یک لحظه، دنیا در برابر چشم‌هایم سرخ شد. فکر کردم بیهوش می‌شوم. اما بعد، آن غبار ارغوانی رنگ جلو چشم‌هایم کمرنگ شد و دوباره خیابان و خانه‌ها در نظرم واضح شدند. در آن لحظات که به شکل دردناکی نفس نفس می‌زدم، صدای پاهایی را شنیدم که نزدیک می‌شدند. نشستم - از شدت درد تازه‌ای که با این حرکت در تنم پیچید، دندان‌هایم را روی هم فشار دادم - و استیو را دیدم که دار و دسته کوچکش را برای کشتار، پیش می‌راند.

وقتی افتادم، باتون‌ها از دستم افتاده بودند. یکی از آنها غلتیده و کنار رفته بود، اما آن یکی نزدیک بود. آن را و تنه پیکان شکسته را - که انتهای شاخ‌شاخ‌شده‌اش مثل خنجری زمخت شده بود - در

استیو با لبخند گفت: «داریوس استثناست. شایسته‌ترین هم‌پیمان و جاسوسی بارزش.»
استیو نیم‌قدم به پسرک نزدیک شد. این فرصت مال من بود! همان‌طور که همه حواسم متوجه استیو بود و مراقب بودم که نقشه‌ام لو نرود، دست راستم را برای پرتاب عقب بردم. یک یا دو ثانیه دیگر که می‌گذشت، می‌توانستم نقشه‌ام را عملی...
بعد، داریوس حرف زد.

- حالا می‌توانم بزنمش، بابا؟

بابا؟

استیو جواب داد: «بله، پسر.»

پسر؟

وقتی ذهن من مثل درویش‌هایی که دور خود می‌چرخند، به دوران افتاد و تاب خورد، داریوس اسلحه‌اش را روی هدف ثابت کرد، آب دهانش را قورت داد، ماشه را کشید، و پیکانی سر فولادی را مستقیم به طرف من شلیک کرد.

استیو را دیدم که با بدجنسی نیشش را باز کرده بود - او به عمد، مرا شیر کرده بود که سرپا بایستم تا از آزار دادن من بیشتر لذت ببرد. من همان طور که تنه تیر شکسته را به طرف آن چهار نفر تکان می دادم، عقب عقب رفتم. برداشتن هر قدم برایم شکنجه بود - درد شانه راستم با کوچک ترین حرکتی شدت می گرفت. مشخص بود که خیلی نمی توانم دور بشوم، اما گانن روی شانس و احتمال حساب نکرد. او آر.وی را به طرف چپ و جیمز را به طرف راست من فرستاد تا راهم از همه طرف بسته بشود.

من که به شدت روی پاهایم می لرزیدم، سر جایم ایستادم و با ذهنی منگ سعی کردم نقشه ای بکشم. می دانستم که فقط استیو می تواند مرا بکشد - دس تینی پیش بینی کرده بود که اگر کسی غیر از ارباب شبح واره ها یکی از اشباح شکارچی را بکشد، شبح واره ها به سرنوشت بدی دچار می شوند و شکست می خورند - اما بقیه آنها می توانستند مانع حرکت من بشوند و مرا در اختیار او قرار دهند. گانن هارست بالاخره شمشیرش را بیرون کشید و گفت: «بیااید فوری کارش را تمام کنیم. او کاملاً در اختیار ماست. دیگر وقت تلف نکنیم.»

استیو نخودی خندید و گفت: «سخت بگیر. من می خواهم یک خرده دیگر خونس را ببینم.» گانن با تشر گفت: «و اگر آن قدر ازش خون برود که با تیر پسرت بمیرد چی؟» استیو گفت: «نمی میرد. داریوس تیرش را درست به همان

چنگ گرفتم. وقتی گانن هارست متوجه شد، جلو استیو دوید و به آر.وی و مورگن جیمز دستور داد: «پراکنده شوید!» آنها فوری از دستور اطاعت کردند. پسرک، داریوس، پشت استیو بود. به نظر می آمد که حالش خوب نباشد. فکر کنم پیش از آن، هیچ وقت به کسی شلیک نکرده بود.

اسلحه های رقت بارم را به طرفشان تکان دادم و خس خس کنان گفتم: «عقب بایستید!» آر.وی کِرِکِر خندید و گفت: «حلومان را بگیر!»

مورگن جیمز، که از آن حادثه به بعد، فقط می توانست جویده جویده و نامفهوم حرف بزند، گفت: «لاستی، لاستی، دوش دالم کالتو ببینم.»

گانن هارست با صدای آرامی گفت: «ما دیگر فرصت هیچ کاری را به او نمی دهیم.» او هنوز شمشیرش را بیرون نکشیده بود، اما دست راستش را به همین قصد بالای غلاف شمشیر نگه داشته بود. «او دشمن خطرناکی است، حتی اگر زخمی باشد - این را فراموش نکنید!»

استیو، که از بالای شانه محافظش به من نگاه می کرد، خرخر کرد و گفت: «تو این پسر را زیادی دست بالا گرفته ای. او با آن زخم، حتی نمی تواند از جایش بلند شود.»

با خشم گفتم: «نمی توانم؟» و به خودم فشار آوردم تا فقط از لیج او، سرپا بایستم. دوباره پرده سرخی جلو چشم هایم کشیده شد، اما بعد از دو ثانیه، کنار رفت. وقتی بینایی ام به حالت عادی برگشت،

گانش هارست به طور غریزی رویش را از من برگرداند تا ببیند اربابش در چه وضعی است. همین که او حرکت کرد، من دست به کار شدم. به طرف مورگن جیمز پریدم و با تنه پیکانی که در دست داشتم به او حمله کردم. جیمز فوری یک قدم عقب رفت تا از ضربه من در امان باشد. اما در همان لحظه که او عقب پرید، من با شانه آسیب دیده‌ام خودم را به او کوبیدم. وقتی سر فولادی پیکان به عمق بیشتری در گوشتم فرو رفت، از درد زوزه کشیدم؛ اما شگردم نتیجه داد. جیمز سرنگون شد.

موقتاً راه پیش رویم باز بود. شانه راستم را با دست چپ چسبیدم، اطراف سوراخی را که سر پیکان به وجود آورده بود فشردم تا جلو خونریزی را بگیرم، و همان طور که از درد گریه می کردم، تلو تلو خوران جلو رفتم. شنیدم که استیو پشت سرم فریاد زد: «حال من خوبه! او را بگیر! نگذارید فرار کند!»

اگر زخمی نشده بودم، احتمالاً می توانستم از آنها جلو بیفتم. اما با آن وضع، فقط می توانستم به حالت دو آهسته حرکت کنم. در کمتر از یک ثانیه، آنها به من می رسیدند.

من مثل کشتی گرفتار توفان به چپ و راست سکندری می خوردم. و تعقیب کنندگانم درست پشت سرم رسیده بودند. که در یکی از خانه‌های سمت چپ باز شد و مرد تنومندی سرش را بیرون آورد. او با خشم فریاد زد: «این همه سر و صدا برای چیه؟ آخر، ما می خواهیم...»

ناگهان جیغ کشیدم: «کمک کنید! آدمکش‌ها!»

جایی زده که برایش تمرین دیده بود. «نگاهی به پسرک انداخت و متوجه شد که او حال خوبی ندارد. «حالت خوبه؟»
داریوس خس خس کنان گفت: «بله. فقط فکر می کنم که این کار خیلی... خیلی...»

استیو گفت: «خونین است.» با حالتی که نشان می داد منظور پسرک را فهمیده است، سر تکان داد. «تو امشب کار بزرگی انجام دادی. اگر نمی خواهی، مجبور نیستی که بمانی و بقیه ماجرا را تماشا کنی.»

بریده بریده گفتم: «چطور شده که... تو پسر... داری؟» به امید اینکه راه فراری پیدا بشود، وقت کشی می کردم.

استیو دوباره رویش را به طرف من برگرداند و گفت: «قصه‌اش طولانی و پیچیده است. خوشحال می شوم که قبل از فرو کردن یک دشنه تو ی قلبت، آن را برای تعریف کنم.»

با ناامیدی، خندیدم و گفتم: «شایعه الکی... پخش نکن. کسی که امشب یکی را می کشد... منم.»

استیو نیشخند زد و گفت: «خوش بینی تا دم مرگ!» یکی از ابروهای شیطانی اش را بالا انداخت. «تامی چطور مُرد. با متانت، یا مثل آن خوک کثیف، کرپسلی؟»

با این حرف، چیزی در وجودم به جوش آمد. رو به استیو، ناسزای بدی را فریاد زدم و بدون هیچ فکری، باتون را به طرفش پرت کردم. خیلی شانس، باتون به پیشانی استیو خورد و او ناگهان خرناس کشید و روی زمین افتاد.

مرد در را کاملاً باز کرد و بیرون آمد، و فریاد زد: «چه خبر شده؟» برگشتم و به استیو و همراهانش نگاه کردم. آنها سر جایشان ایستاده بودند. باید از دستپاچگی آنها حداکثر استفاده را می‌بردم. با تمام قدرت، فریاد زدم: «کمک! قاتل‌ها! آنها به من تیر زده‌اند! کمک کنید!»

چراغ خانه‌های دیگر هم کم‌کم روشن شد و پرده‌ها کنار رفتند. مردی که بیرون آمده بود، به طرف من آمد. استیو ریشخند زد، دستش را به طرف شانه‌اش برد. اسلحه پیکان‌افکنی را جلو آورد و به طرف مرد شلیک کرد. درست قبل از آنکه استیو ماشه را بکشد، گانن هارست اسلحه او را کنار زد و به همین دلیل، پیکان سر فولادی مثل برق و با فاصله زیاد، از هدفش دور شد. اما مرد دیده بود که استیو چه قصدی داشت، و قبل از آنکه او دوباره شلیک کند، داخل خانه‌اش دوید.

استیو با خشم به گانن هارست گفت: «چه کار می‌کنی؟»

گانن فریاد زد: «ما باید از اینجا برویم!»

استیو اسلحه‌اش را به طرف من تکان داد و فریاد کشید: «قبل از کشتن او، نه!»

گانن در جوابش گفت: «پس بکشش، فوری، و بیا برویم!»

استیو به من خیره شد. نگاهش پر از نفرت بود. پشت سر او، آر.وی و مورگن جیمز، تشنه دیدن مرگ من، ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. داریوس جدا از آنها، عقب‌تر ایستاده بود. نمی‌توانستم بگویم که او صحنه را تماشا می‌کند یا نه.

استیو اسلحه‌اش را بالا آورد، دو قدم جلو آمد، روی من هدف گرفت و بعد...

...اسلحه را، بدون آنکه شلیک کند، پایین آورد. با حالتی بق کرده گفت: «نه، این طوری زیادی راحت است. خیلی سریع می‌میرد.»

گانن نعره کشید: «این قدر احمق نباش! تو مجبوری او را بکشی! این چهارمین برخورد پیش‌بینی شده است. تو حالا باید این کار را بکنی. قبل از آنکه...»

استیو به طرف مربی‌اش برگشت و فریاد زد: «من کاری را که دلم بخواهد می‌کنم!» یک لحظه فکر کردم قصد دارد به نزدیک‌ترین همدستش حمله کند. اما بعد، او خودش را کنترل کرد، به زور لبخند زد و گفت: «من می‌دانم که چه کار می‌کنم، گانن. من نمی‌توانم او را این طوری بکشم.»

گانن با خشم گفت: «اگر حالا این کار را نکنی، پس کی می‌کنی؟» استیو گفت: «بعداً. هر وقت مناسب باشد. وقتی که بتوانم هر قدر دوست دارم زجرش بدهم و وادارش کنم از اینکه یواشکی با آن کریسلی چندش‌آور قول و قرار گذاشت و به من خیانت کرد، درد بکشد.»

گانن آهسته گفت: «و پیش‌بینی آقای تینی چی می‌شود؟» استیو نیشخند زد و گفت: «برود به جهنم! من سرنوشتم را خودم می‌سازم. آن موجود رذل چکمه‌پوش نمی‌تواند برای زندگی من قانون بگذارد.»

چشم‌های سرخ‌گنان از خشم، برق زد. این دیوانگی بود. او می‌خواست استیو مرا بکشد تا تکلیف جنگ زخم‌ها یک بار و برای همیشه مشخص شود. او باید برایش بیشتر دلیل می‌آورد تا مجاب شود، اما درهای بیشتری باز می‌شدند و مردم سرشان را از خانه‌ها بیرون آورده بودند. گانن متوجه این خطر شد که ممکن است بیش از آنچه می‌خواهند توجه دیگران را به خودشان جلب کنند. پس، سرش را تکان داد، دست استیو را چنگ زد، او را برگرداند، و ضمن اینکه به آر. وی و مورگن جیمز فرمان عقب‌نشینی می‌داد، از همان راهی که آمده بودند برگشت.

استیو همان‌طور که گانن او را دور می‌کرد و با خود می‌برد، برای من دست تکان داد و با خنده گفت: «بعداً گیرت می‌آورم، شبیح مارمولک!»

می‌خواستم با یک توهین درست و حسابی جوابش را بدهم، اما دیگر قدرت نداشتم. تازه، من هم مجبور بودم که مثل استیو و دار و دسته‌اش، فوری از آنجا فرار کنم. اگر مردم بیرون می‌آمدند و مرا پیدا می‌کردند، توی دردسر می‌افتادم. این‌طوری کارم به پلیس و بیمارستان و تشخیص هویت و بازداشت می‌کشید. من هنوز یک فراری تحت تعقیب بودم. احتمال داشت که مردم عادی شهر درباره دارن‌شان متهم به قتل چیزی ندانند، اما به‌طور قطع پلیس می‌دانست.

به آدم‌هایی که بیرون آمده بودند، پشت کردم و تلوتلوخوران به طرف آخرین ساختمان رفتم تا آنجا چند لحظه استراحت کنم. به

دیواری تکیه دادم، عرق را از روی پیشانی و اشک را از چشم‌هایم پاک کردم و بعد به سوراخ توی شانه‌ام نگاهی انداختم. هنوز از آن خون بیرون می‌زد. وقت نداشتم که آن را بهتر معاینه کنم. مردم داشتند توی خیابان می‌ریختند. طولی نمی‌کشید که خبر کشتار در ورزشگاه همه جا پخش می‌شد. بعد، اهالی تلفن‌ها را برمی‌داشتند تا پلیس را خبر کنند و درباره آن آشوب و هیاهوی جلو خانه‌هایشان همه‌چیز را به آنها می‌گفتند.

به زور از دیوار جدا شدم، سکندری خوران به طرف چپ رفتم و مسیری را پیش گرفتم که امید داشتم مرا از آن مجتمع دور کند. سعی کردم با دو آهسته پیش بروم، اما این کار زیادی دردناک بود. پس با بیشترین سرعتی که ممکن بود پیش رفتم. با هر قدم که برمی‌داشتم، از زخم شانه‌ام خون بیرون می‌زد. در سرم، صدای زنگ می‌شنیدم و ناامیدانه فکر می‌کردم قبل از آنکه از کم‌خونی یا شوک از پا بیفتم تا کجا می‌توانم پیش بروم.



۱۲

چند دقیقه بعد، مجتمع مسکونی را پشت سر گذاشتم. از دوردست، صدای آژیر ماشین‌های پلیس را می‌شنیدم که شبیه صدای بانسی‌ها در شب بود. قاعدتاً آنها اول به سراغ ورزشگاه می‌رفتند، اما همین که خبر درگیری در مجتمع مسکونی به گوششان می‌رسید، چند واحد پلیس برای تحقیق به آنجا اعزام می‌کردند.

خمیده ایستاده بودم و نفس نفس می‌زدم که متوجه شدم چاله‌های کوچکی از خون روی زمین تشکیل شده است که مسیر حرکت را نشان می‌دهد. ردی واضح برای هر کسی که قصد تعقیب را داشت. اگر قرار بود که بدون جلب توجه به راهم ادامه دهم، باید برای زخمم فکری می‌کردم.

۱. بنابر افسانه‌های ایرلندی، روح زنی است که اگر جلو خانه‌ای شیون کند، کسی در آن خانه خواهد مرد. م.

سوراخ روی شانه‌ام را بررسی کردم. قسمت بسیار کوچکی از دنباله تیر از آن بیرون زده بود. من آن تکه چوب کوچک را گرفتم، چشم‌هایم را بستم، دندان‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و آن را به طرف بیرون کشیدم.

- چه افتضاحی!

به پشت، روی زمین افتادم. می‌لرزیدم، انگشت‌هایم تیر می‌کشیدند و دهانم به سرعت باز و بسته می‌شد. شاید تا یک دقیقه، فقط درد را حس می‌کردم. انگار خانه‌های اطرافم فرو ریخته بودند و من هیچ توجهی به آنها نداشتم.

کم‌کم درد فروکش کرد و من توانستم دوباره نگاهی به زخم بیندازم. من تیر را بیرون نیاورده بودم، اما آن را به سطح زخم نزدیک کرده بودم، طوری که دهانه زخم با تیر مسدود شده بود. هنوز از آن خون بیرون می‌زد، اما حالا خون مثل قبل جاری نمی‌شد. همین باید کافی می‌بود. نوار بلندی از پیراهنم پاره کردم و آن را مچاله روی زخمم فشردم. بعد، یک نفس عمیق کشیدم و سر را ایستادم. پاهایم مثل پاهای بره تازه به دنیا آمده می‌لرزیدند، اما مرا نگه داشتند. وقتی مطمئن شدم که دیگر خون روی زمین نمی‌چکد، دوباره تلاش را - آهسته - از سر گرفتم.

ده یا پانزده دقیقه بعد را آهسته و با پریشانی دردناک و عذاب‌آوری پیش رفتم. هنوز آن قدر حس داشتم که به حرکت ادامه دهم، اما نمی‌توانستم به اسم خیابان‌ها توجه داشته باشم یا مسیر برگشتن به سیرک عجایب را شناسایی و دنبال کنم. تنها

چیزی که می دانستم این بود که نمی توانم توقف کنم.

مدام از کنار خیابان ها و کوچه ها راه می رفتم تا بتوانم در برابر ماشین ها و رهگذران از خودم مراقبت کنم یا برای استراحت به دیواری تکیه دهم. آدم های زیادی سر راهم ندیدم. آنهایی هم که از کنارم می گذشتند، به من توجه نداشتند. حتی در آن حال گیجی، قضیه برایم تعجب آور بود تا اینکه متوجه شدم در نظر آنها چه وضعی دارم. نوجوانی که با سری افتاده و بدنی خمیده، به نرمی می نالد و تلوتلو خوران پیش می رود - آنها فکر می کردند من ادا درمی آورم!

بالاخره مجبور شدم بایستم. به آخر خط رسیده بودم. اگر نمی نشستم و استراحت نمی کردم، وسط خیابان می افتادم. خوشبختانه نزدیک کوچه ای تاریک بودم. داخل کوچه افتادم، چهار دست و پا، خودم را از نور چراغ های خیابان دور کردم و به درون تاریکی رفتم. کنار سطل زباله سیاه رنگ و بزرگی، از حرکت ایستادم. به دیواری که سطل کنارش بود، تکیه دادم و در حالت نشسته، پاهایم را جمع کردم.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و همان طور که از درد شانهام، چهره درهم کشیده بودم، خس خس کنان گفتم: «فقط... یک استراحت... کوتاه. چند... دقیقه... بعدش می توانم...»

دیگر چیزی نفهمیدم. پلک هایم بال بال زدند و بسته شدند، و خودم بدون هیچ دفاعی در برابر رهگذران احتمالی، غش کردم.

چشم هایم را باز کردم. دیر وقت بود. هوا تاریک تر و سردتر شده بود. احساس می کردم که وسط یک قالب یخ گیر افتاده ام. سعی کردم سرم را بلند کنم، اما متوجه شدم که کوچک ترین حرکت برایم خیلی خیلی دشوار است. دشوارتر از آنکه از پشش بریایم. دوباره از هوش رفتم.

دفعه بعد که بیدار شدم، جا خوردم. مایع سوزانی در گلویم می ریخت و پایین می رفت. در یک لحظه گیجی و سر درگمی، فکر کردم دوباره نیمه شبی بی تجربه شده ام و آقای کرپسلی سعی می کند که خون انسانی را به زور به خوردم بدهد. من من کنان گفتم:

«نه!» و دست هایی را که سرم را نگه داشته بودند کنار زدم.

«نه. این کار را... نکن!»

یکی غرغر کرد و گفت: «نگذار تکان بخورد.»

نفر دیگر، که مرا نگه داشته بود، گلایه کنان گفت: «کار آسانی نیست. قوی تر از آن است که به نظر می آید.» بعد، احساس کردم که یکی به من نزدیک شد و آهسته در گوشم گفت: «آرام بگیر، بچه. ما فقط می خواهیم کمکت کنیم.»

هوش و حواسم کمی سر جایش آمد و دیگر تقلا نکردم. پلک زدم. سعی کردم قیافه کسانی را که اطرافم بودند ببینم. اما یا هوا زیادی تاریک بود یا چشم های من از درد چیزی نمی دیدند. برای اینکه بفهمم آنها دوست اند یا دشمن، نفس نفس زنان گفتم: «شما... چی هستید؟»

شنیدم که کنی کوچولو اهسته گفت: «ولش کنیم. شانزده یا هفده سال بیشتر ندارد. به درد ما نمی خورد.»
دکلان مخالفت کرد و گفت: «هر کسی مهم است. ما نمی توانیم سخت بگیریم.»

کنی کوچولو گفت: «اما او یکی از ما نیست. شاید خانه و خانواده داشته باشد. ما نمی توانیم آدم های عادی را به جمع خودمان بیاوریم - نه تا وقتی که به ما نگفته باشند.»

دکلان گفت: «می دانم. اما مورد او فرق می کند. زخم هایش را دیدی؟ او آن زخم ها را تو زمین بازی بر نداشته. ما باید با خودمان ببریمش. اگر خانم ها نخواهند نگهش دارند، آن وقت می توانیم راحت دست به سرش کنیم.»

کنی کوچولو اعتراض کرد و گفت: «اما از جای ما باخبر می شود!»
دکلان با غرولند گفت: «با وضعی که دارد، شک دارم حتی بداند که در چه شهری است! در مورد او، چیزهای دیگری وجود دارد که بیشتر از تو رفتن جایمان باید نگرانش باشیم.»

کنی کوچولو چیزی را زیر لب غرغر کرد که من نشنیدم. بعد گفت: «باشد، اما یادت باشد که این فکر تو بوده، نه من! من هیچ تقصیری را گردن نمی گیرم.»

دکلان گفت: «همین خوب است.» و به طرف من برگشت. او پلک های من را باز کرد و من برای اولین بار قیافه اش را واضح دیدم. او مرد ریشو و تنومندی بود که لباس های چرک و مندرسی پوشیده بود - یک ولگرد. انگشت هایش را جلو چشم های من تکان

مردی که مرا نگه داشته بود انگار سؤالم را درست نشنیده بود و فکر کرده بود که من می پرسم آنها کی هستند. او گفت: «من دکلان^۱ هستم. این هم کنی کوچولو^۲ است.»

کنی کوچولو دهانه یک بطری را روی لب های من فشار داد و گفت: «دهانت را باز کن. این بدمزه است، اما گرم می کند.»

چون نمی توانستم بحث کنم، با اکراه از آن مایع خوردم. احساس کردم که معده ام آتش گرفت. وقتی کنی کوچولو بطری را کنار برد، سرم را به دیوار تکیه دادم و ناله کنان پرسیدم: «ساعت... چند است؟»

دکلان نخودی خندید و گفت: «ما در دسیر ساعت را به خودمان نمی دهیم، اما دیروقت است. شاید یک یا دو صبح باشد.» چانه ام را گرفت و سرم را به چپ و راست برگرداند. بعد، تکه پارچه میجالی را که با خون خشک شده به شانهام چسبیده بود، گرفت.

داد زدم: «وای!»

دکلان فوری دستش را کنار کشید و گفت: «ببخشید. خیلی اذیت کردم؟»

زیر لبی گفتم: «نه آن قدر که... این زخم اذیتم... کرده.» بعد دچار سرگیجه شدم و دوباره به حالت نیمه بیهوش درآمدم. وقتی حالم بهتر شد، دو مرد را دیدم که یک متر عقب تر از من، تنگ یکدیگر چسبیده بودند و با هم بحث می کردند که با من چه کنند.

داد و گفت: «بچه! بیداری؟ می دانی اینجا چه خبره؟»

نگاهی به کنی کوچولو انداختم و دیدم او هم یک و لگرد است. گفتم: «بله.»

دکلان گفت: «ما تو را با خودمان می بریم. می توانی راه بیایی؟» فکر کردم آنها من را به یکی از خانه هایی که نیکوکاران مذهبی برای فقرا ترتیب داده اند یا به پناهگاه بی خانمان ها می برند. آن جور جاها به خوبی سیرک عجایب نبودند، اما از پاسگاه پلیس بهتر بودند. لب هایم را تر کردم و به دکلان خیره شدم. نالیدم: «پلیس... نه.»

دکلان خندید و به کنی کوچولو گفت: «دیدی؟ من که گفتم او هم از خودمان است!» او دست چپ من را گرفت و به کنی گفت که دست راستم را بگیرد. کنی هشدار داد و گفت: «با این کار، اذیت می شوی. آماده ای؟» گفتم: «بله.»

آنها من را روی پاهایم ایستاندند. درد شانهم دوباره اوج گرفت. سرم داغ شد، و دل و روده ام به هم ریخت. از درد، خم شدم و کف کوچه بالا آوردم. تا وقتی عرق می زدم، کنی کوچولو و دکلان مرا بی حرکت نگه داشته بودند، بعد، به زور مرا از جایم بلند کردند. دکلان پرسید: «بهتری؟»

گفتم: «نه!»

او دوباره خندید و بعد، همان طور که مرا به دنبال خود می کشید، نخ‌لخ‌کنان چرخید تا همگی رو به دهانه کوچه قرار

گرفتیم. دکلان گفت: «ما به بهترین شکلی که بتوانیم، تو را می بریم. اما سعی کن از پاهایت استفاده کنی - آن طوری کار هر سه نفرمان آسان تر می شود.»

سر تکان دادم تا نشان بدهم که منظورش را فهمیده ام. دکلان و کنی کوچولو پشت سر من، دست هایشان را به هم قلاب کردند و دست دیگرشان را جلو سینه ام گرفتند تا نیفتم، و بعد، راه افتادیم.

دکلان و کنی کوچولو دو تا فرشته نجات خیلی عجیب بودند. آنها در راه، با مجموعه ای از فحش و ناسزا تشویقم می کردند، هلم می دادند، مرا می کشیدند، و گهگاه به پاهایم لگد می زدند تا وادارم کنند که به حرکت شتاب دهم. ما هر چند دقیقه یک بار به دیوار یا تیرهای چراغ برق تکیه می دادیم و استراحت می کردیم. در این مواقع، دکلان و کنی کوچولو تقریباً به شدت من نفس نفس می زدند. کاملاً مشخص بود که آنها به این جور فعالیت های بدنی سخت عادت ندارند.

هر چند نیمه شب بود، اما شهر پر از جنب و جوش و هیاهو بود. خبر گشتار در ورزشگاه پخش شده بود و مردم از شدت خشم، توی خیابان ها ریخته بودند. ماشین های پلیس، که آذیرهایشان به صدا درآمده بود و چراغ هایشان مدام چشمک می زد، مرتب از کنار ما می گذشتند.

ما در حضور پلیس و مردم خشمگین پیش می رفتیم، اما هیچ کس به ما توجه نداشت. با وجود دکلان و کنی کوچولو - که مرا

هوش ماندم، اگرچه نه کاملاً هوشیار، و وقتی مجبور می شدم، پاهایم را جلو می کشیدم.

هیچ نمی دانستم که مرا کجا می برند، و نمی توانستم سرم را بالا ببرم تا راه را شناسایی کنم. بالاخره ما جلو ساختمانی قدیمی با نمای قهوه ای رنگ متوقف شدیم و کنی کوچولو جلو دويد تا دری را باز کند. من سعی کردم شماره خانه را ببینم. اما حتی این کار هم فراتر از توانم بود، و وقتی دکلان و کنی کوچولو مرا کشان کشان داخل خانه می بردند تا روی کف سخت و چوبی آنجا بخوابانند، فقط توانستم با چشمانی نیمه باز به زمین خیره شوم.

دکلان از پله ها بالا رفت و کنی کوچولو کنار من ماند تا مراقبم باشد. آنها مرا به پهلوی چپ خوابانده بودند، اما من به پشت چرخیدم و به سقف خیره ماندم. می فهمیدم که آخرین لحظه های هوشیاری را می گذرانم. همان طور که به سقف خیره بودم، چشم هایم فریتم دادند. خیال کردم سقف مثل آب دریا، که نسیم ملایمی بر آن بوزد، می درخشد.

صدای پای دکلان را شنیدم که همراه کسی از پله ها پایین می آمد. او آهسته حرف می زد؛ آهسته و آهسته تر و... سعی کردم سرم را برگردانم تا ببینم چه کسی را پیش من می آورد، اما منظره سقف چنان مسحورم کرده بود که نمی توانستم از آن چشم بردارم. حالا قایق ها و بادبان هایی را می دیدم که باد به آنها می وزید، دریا - سقف بالای سرم - می چرخید.

دکلان کنار من ایستاد و وضعم را بررسی کرد. بعد عقب رفت و

نگه داشته بودند - من نفر سوم از گروهی ولگرد به نظر می آمدم. پلیسی ایستاد و رو به ما فریاد زد که توی خیابان چه غلطی می کنیم.

- مگر نشنیدید که چه اتفاقی افتاده؟

دکلان رو به پلیس نیمه تعظیمی کرد و زیر لبی گفت: «بله، قربان. همین الان می رویم خانه. شما فکر نمی کنید لازم باشد برای ما یک ماشین خبر کنید؟»

مأمور پلیس غرغر کرد و از ما دور شد. دکلان هم نخودی خندید و ما دوباره راه افتادیم. وقتی به جایی رسیدیم که کسی صدایمان را نمی شنید، به کنی کوچولو گفتم: «فکر می کنی این همه شلوغ پلوغی واسه چیه؟»

کنی کوچولو گفت: «فکر کنم به فوتبال مربوط باشد.»

دکلان از من پرسید: «تو چی فکر می کنی؟ می دانی چرا مردم این قدر عصبانی اند؟»

سرم را تکان دادم. حتی اگر می خواستم حقیقت را برایشان بگویم، نمی توانستم. درد شدیدتر شده بود. مجبور بودم دندان هایم را محکم روی هم فشار بدهم تا جیغ نکشم.

ما همان طور پیاده به راهمان ادامه دادیم. نیمه امیدی داشتم که دوباره بیهوش بشوم تا آن درد را حس نکنم. دیگر حتی برایم مهم نبود که در آن صورت امکان داشت دکلان و کنی کوچولو به جای آنکه بدن فوق العاده سنگین و لخت من را در این راه طولانی دنبال خود بکشند، مرا در یک نهر آب بیندازند تا بمیرم. اما به



۱۳

قیافه‌ام را در هم کشیدم و گفتم: «اوه! خیلی داغ است!»
 دبی لبخند زد و گفت: «بچه نشو! قاشق سوپ را، که بخار از آن بلند می‌شد، روی لب‌هایم فشار داد.»
 «برایت خوب است.»
 با غرولند گفتم: «نه اگر گلویم را زخم کند!» به قاشق فوت کردم تا سوپ خنک بشود و آن را قورت دادم. بعد، به دبی که دوباره قاشق را در کاسه سوپ فرو می‌برد، لبخند زدم. هارکات گنار در مراقب بود. صدای آلیس برجس را از بیرون می‌شنیدم که با یکی از آن بی‌خانمان‌ها حرف می‌زد. در آن لحظات که دراز کشیده بودم و سوپم را مزه‌مزه می‌کردم، احساس امنیتی غیرقابل تصویری داشتم که انگار هیچ‌چیز در دنیا نمی‌توانست به من آسیب بزند.
 از وقتی که دکلان و کینی کوچولو نجاتم داده بودند، پنج روز می‌گذشت. چند روز اول، حالت گیج و نیمه‌هوشیاری داشتم. از شدت درد و تب بالا، از پا درآمده بودم؛ حواسم آشفته و افکارم

کسی که همراهش آمده بود خم شد تا مرا ببیند. آن موقع بود که فهمیدم جدی جدی از عالم واقعیت جدا شده‌ام، چون در میان هذیان‌هایم فکر می‌کردم کسی که روی من خم شده دوستم، دبی هملاک است. به خاطر فکر احمقانه‌ای که به ذهنم رسیده بود - اینکه دبی آنجا باشد - لبخند ضعیفی روی لب‌هایم نشست. زن بالای سرم ایستاد و گفت: «دارن! اوه، دوست -»
 بعد از آن، فقط تاریکی بود و سکوت و رؤیا.

بی سر و ته بود؛ و مدام دچار توهم و کابوس می شدم. مدام فکر می کردم که دبی و آلیس را در خیالم می بینم، و وقتی آنها با من حرف می زدند، به خودم می قبولاندم که ذهنم فریبم می دهد، و می خندیدم.

اما وقتی تب قطع شد و حواسم سر جایش آمد، قیافه آن دو در نظرم تثبیت شد، و وقتی بالاخره فهمیدم که او واقعاً خود دبی است، چنان هیجانزده شدم که چیزی نمانده بود دوباره از هوش بروم!

دبی از هارکات پرسید: «یک کم سوپ می خوری؟»

هارکات جواب داد: «نه، گرسنه نیستم.»

قبل از آنکه دبی برایم تعریف کند او و آلیس آنجا چه می کنند، من از دبی خواسته بودم هارکات و آقای تال را خبر کند. وقتی دوست نگرانم از راه رسید - آقای تال نیامد - من موضوع استیو و دار و دسته اش را برای هارکات تعریف کردم و به او گفتم که استیو پدر داریوس است. با شنیدن این خبر، اندازه چشم های گرد و سبز هارکات تقریباً دو برابر شد. من می خواستم که او برود و با ژنرال های اشباح تماس بگیرد، اما او درخواستم را رد کرد. او گفت مجبور است بماند تا مراقب من باشد، و تا وقتی که حال من دوباره خوب نشود، جایی نمی رود. من درباره قضیه با او بحث کردم، اما فایده ای نداشت. از آن موقع به بعد، هارکات اتاق را ترک نکرد، مگر گهگاهی که می خواست به دستشویی برود.

دبی آخرین قاشق سوپ را در دهان من ریخت، با دستمالی دهانم را پاک کرد و لبخند زد. در آن دو سالی که ندیده بودمش،

خیلی تغییر نکرده بود. همان پوست لطیف و سبزه، همان چشم های قهوه ای گیرا، لب های برجسته، و موهایی که از ته کوتاه کرده بود؛ اما ورزیده تر از قبل شده بود. قوی تر و عضلانی تر شده بود و آرامش و وقار یک جنگجوی آزموده را پیدا کرده بود. نگاهش همیشه هوشیار بود - هیچ وقت به کلی بی خیال نبود - و همیشه آمادگی داشت که با مشاهده کوچک ترین نشانه خطر، برای مقابله اقدام کند.

آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم، دبی و آلیس راهی کوهستان اشباح بودند. شورش شبخ واره ها و شبجن های سرتراشیده، آنها را نگران کرده بود - آنها فکر می کردند که اگر آن جنایتکارها در جنگ زخم ها پیروز شوند، بعد از آن به سراغ انسان های معمولی می روند - و به این نتیجه رسیده بودند که اشباح باید لشکری از قوای انسانی برای خود تدارک ببینند تا در صورت حمله شبجن های دست به اسلحه، بتوانند مثل خودشان با آنها مقابله کنند. آنها نقشه کشیده بودند تا به ژنرال ها پیشنهاد همکاری دهند و امیدوار بودند که بتوانند ارتش کوچکی به وجود آورند تا با شبجن ها مقابله کنند و شرایط را به گونه ای درآورند که اشباح بتوانند آزادانه با شبخ واره ها رو در رو شوند.

من فکر نمی کردم که ژنرال ها پیشنهاد آنها را بپذیرند. اشباح همیشه از انسان ها فاصله می گرفتند و من فکر می کردم که آنها به طور خودکار، دبی و آلیس را از خود می رانند. اما دبی به من گفت که سبا نایل - مسئول تدارکات کوهستان اشباح، و دوست قدیمی من و آقای کرپسلی - به حمایت از آنها صحبت کرده بود. او گفته بود

همراه گروه کوچکی از ژنرال‌ها به راه افتاده بودند تا ارتشی موقت تشکیل دهند. دبی به من گفت که سبا و وینز چقدر مشتاق بوده‌اند همراه آنها بیایند تا برای آخرین بار طعم ماجراجویی در دنیای بیرون از کوهستان را بچشند. اما چون در کوهستان اشباح بهتر می‌توانستند خدمت کنند، همان‌جا مانده بودند که تا پایان عمر خدمتگزاران صادقی برای قبیله باشند.

در اتاقم باز شد و آلیس داخل اتاق آمد. آلیس برجس قبلاً سربازرس پلیس بود و مبارزه‌جو تر از دبی به نظر می‌آمد. او قبلندتر و چهارشانه‌تر از دبی بود و عضلات ورزیده‌تری داشت. موهای سفیدش را فوق‌العاده کوتاه زده بود و اگرچه پوست روشنی داشت، هیچ نرمشی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. او به سفیدی و مرغباری کولاک برف بود.

آلیس گفت: «پلیس مشغول بازرسی خانه‌های همسایه است. تا یک ساعت دیگر یا زودتر اینجا می‌رسند. دارن مجبور است دوباره پنهان بشود.»

ساختمان قدیمی بود و زمانی کشیش مرموزی از آن به جای کلیسا استفاده می‌کرد. او دو اتاق مخفی درست کرده بود که تقریباً هیچ‌کس نمی‌توانست آنها را پیدا کند. اتاق‌ها دم‌کرده و ناراحت بودند، اما جای امنی بودند. من قبلاً سه بار داخل یکی از آنها رفته بودم تا از دست پلیس‌هایی که از زمان کشتار ورزشگاه به بعد با تمام قوا در جست‌وجو بودند، پنهان بمانم.

نشستم و همان‌طور که رواندازم را کنار می‌زدم، پرسیدم: «از ونچا خبری نشد؟»

که زمانه عوض شده است و ژنرال‌ها هم باید طرز فکرشان را عوض کنند. اشباح و شبج‌واره‌ها قسم خورده بودند که هیچ‌وقت از اسلحه‌های گرم و دوربرد استفاده نکنند، اما شبجن‌ها چنین محدودیتی نداشتند. خیلی از اشباح به دست همین اراذل سرتراشیده تیر خورده و کشته شده بودند. سبا گفته بود که در مورد این قضیه باید کاری کرد، و این فرصتی است برای آنها تا بتوانند در شرایط برابر با شبجن‌ها مبارزه کنند.

سبا پیرترین شبج زنده و بسیار مورد احترام بود. به توصیه او، دبی و آلیس را - هر چند با اکراه - در کوهستان پذیرفته بودند. آنها تا چند ماه، شیوه‌های زندگی و مبارزه اشباح را آموزش دیده بودند - به خصوص زیر نظر مربی خبره و قدیمی من، وینز بلین. شبج نابینا به آنها یاد داده بود که مثل یکی از موجودات شب بجنگند و مثل آنها فکر کنند. کار آسانی نبود. کوهستان اشباح همیشه هوایی زمستانی داشت و زنده ماندن در آن برای کسی که خون داغ شبجی در رگ‌هایش نداشت، بسیار دشوار بود. اما آنها با حمایت از یکدیگر، این تمرینات را ادامه داده و چنان در آنها مهارت پیدا کرده بودند که حتی از سوی ژنرال‌های بدگمان نیز مورد تقدیر قرار گرفته بودند.

خیلی بهتر بود که آنها چندسالی آموزش می‌دیدند و روش جنگاوری اشباح را خوب یاد می‌گرفتند. اما وقت باارزش و حیاتی بود. تعداد شبجن‌ها هر روز بیشتر می‌شد، هر روز درگیری‌های بیشتر و بیشتری رخ می‌داد و هر روز تعداد بیشتری از اشباح کشته می‌شدند. دبی و آلیس همین که اصول کار را یاد گرفته بودند،

ونچا مارچ یکی دیگر از شکارچیان ارباب شبح‌واره‌ها بود. غیر از من، او تنها کسی بود که می‌توانست آزادانه استیو را بکشد. دبی و آلیس هیچ ارتباط مستقیمی با شاهزاده نداشتند، اما با چند نفر از ژنرال‌های خوش‌فکر و جوان‌تر از طریق تلفن همراه تماس می‌گرفتند. بالاخره یکی باید درباره اوضاع اینجا به ونچا خبر می‌داد. من فقط خدا خدا می‌کردم که خیلی دیر نشده باشد.

سربازگیری برای تشکیل ارتش سخت‌تر از آن شده بود که به‌نظر می‌آمد. هیچ شبی به‌طور قطع نمی‌دانست که شبح‌واره‌ها چطور شب‌خیزان را با خود همراه می‌کنند. اما ما می‌توانستیم شگرد عضوگیری آنها را حدس بزنیم - پیدا کردن آدم‌های شرور که اراده متزلزلی دارند و بعد، تطمیع آنها با وعده قدرت: «به ما بپیوندید تا یاد بگیرید که چطور بجنگید و بکشید. وقتی زمانش برسد، ما شما را هم‌خون می‌کنیم و آن وقت شما از هر آدمی قوی‌تر می‌شوید. وقتی یکی از ما شدید، می‌توانید قرن‌ها زنده بمانید و هر آرزویی داشته باشید، برآورده می‌شود.»

کار آلیس و دبی سخت‌تر بود. آنها باید آدم‌های درستکاری را پیدا می‌کردند که مایل بودند در جبهه حق بجنگند؛ کسانی که خطر شب‌خیزان‌ها و رویارویی با اربابشان را تشخیص می‌دادند؛ کسانی که آرزو داشتند از پدید آمدن جهانی که گروهی آدمکش بر شب‌هایش حکومت می‌کردند، جلوگیری کنند. آدم‌های شیطان‌صفت و شاید راحت پیدا می‌شدند. اما آدم‌های ایثارگر و محترم مشتاق همکاری را به سختی می‌شد پیدا کرد.

آنها در میان افراد پلیس و سربازها چند نفری را پیدا کرده بودند. آلیس خیلی از ارتباط‌های زمان کارش در نیروی پلیس را هنوز حفظ کرده بود. اما تعداد آنها برای مقابله با خطر شب‌خیزان‌ها اصلاً کافی نبود. تا شش ماه، آنها هیچ پیشرفتی نداشتند یا اندکی پیشرفت کردند و کم‌کم به این فکر افتادند که کارشان وقت تلف کردن است. بعد، دبی راهی را پیشنهاد کرد.

تعداد شبح‌واره‌ها رو به افزایش بود. آنها همان‌طور که شب‌خیزان‌های بیشتری را به خدمت خود در می‌آوردند، بیشتر از شرایط معمول نیز افراد را - با وعده اینکه پیروزی در جنگ زخم‌ها به معنی قدرت یافتن آنهاست - هم‌خون می‌کردند تا تعدادشان زیاد شود. همچنین شبح‌واره‌ها چون فعال‌تر از شرایط عادی شده بودند، به خون بیشتری احتیاج داشتند تا بتوانند همیشه پرانرژی و آماده باشند، اما شبح‌واره‌ها وقتی خون کسی را می‌خوردند، قربانی را می‌کشتند.

پس این همه جسد کجا بود؟

شبح‌واره‌ها ششصد سال با تغذیه محتاطانه زنده مانده بودند، هیچ‌وقت در یک منطقه بیش از حد آدم نمی‌کشتند و خیلی مراقب بودند که جسد قربانیان‌شان را کاملاً از نظرها پنهان کنند. تعداد آنها زیاد نبود - تا پیش از جنگ زخم‌ها، تعدادشان هیچ‌وقت بیشتر از سیصد نفر نبود - و در سراسر دنیا پراکنده بودند. به این دلیل، نسبتاً آسان بود که حضورشان را از آدم‌ها پنهان نگه‌دارند. اما حالا که تعداد آنها رو به افزایش بود و گروه گروه به غذا - خون - احتیاج داشتند، هر ماه صدها انسان را می‌کشتند. این‌طور

خون کشیدن از آدم‌ها چیزی نبود که عامه مردم بی‌توجه از کنارش بگذرند. مگر اینکه افراد قربانی به‌طور رسمی عضو جامعه به حساب نمی‌آمدند!

ولگردها، گداها، بی‌خانمان‌ها، خانه به‌دوش‌ها... بشر برای آدم‌های بی‌خانمان ده‌ها اسم درست کرده بود؛ برای آنها که خانه، کار، خانواده یا امنیت نداشتند. اسم‌ها زیاد بودند. اما چندان خوشایند نبودند. بی‌خانمان‌ها، دردسر بودند؛ یک مشکل، یک چیز زشت و بدنام. مردم "عادی" چه برای آنها دل می‌سوزاندند و چه آنها را از خودشان می‌رانند؛ چه با دیدن آنها موقع گدایی، چندتا سکه توی دستشان می‌گذاشتند و چه اینکه بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذشتند، همه در یک چیز مشترک بودند. آنها این را می‌دانستند که بی‌خانمان‌ها وجود دارند، اما کمتر کسی واقعاً به آنها توجه می‌کند. در هر شهر و ایالتی، چه کسی می‌توانست بگوید که چند نفر بی‌خانمان در خیابان‌ها به سر می‌برند؟ چه کسی می‌دانست که تعداد آنها هر روز کمتر می‌شود؟ چه کسی به این مسئله اهمیت می‌داد؟

جواب: تقریباً هیچ‌کس، مگر خود بی‌خانمان‌ها. آنها باید می‌دانستند که اشکالی وجود دارد. بی‌خانمان‌ها باید از قضیه باخبر می‌شدند، دست به دست هم می‌دادند و می‌جنگیدند. اگر نه به‌خاطر اشباح، به‌خاطر خودشان. آنها قربانیان جنگ زخم‌ها بودند، و اگر شب‌واره‌ها به پیروزی می‌رسیدند، باید آسیب‌های بزرگی را به جان می‌خريدند.

به همین دلیل، دبی، آلیس و گروه کوچک ژنرال‌هایشان در

بی‌غول‌ه‌هایی که بیشتر مردم چیزی از آنها نمی‌دانستند، درباره عضوگیری با افراد مذاکره می‌کردند. آنها توی خیابان‌ها، پناهگاه‌های بی‌خانمان‌ها، استراحتگاه‌های وابسته به کلیساها، و ته‌کوچه‌هایی که پر از رختخواب‌هایی از جنس کارتن‌های مقوایی و دسته‌های روزنامه بود می‌رفتند. آزادانه میان ساکنان این جهان فرعی می‌گشتند، با سوءظن‌ها و خطرات مواجه می‌شدند، و به دنبال هم‌پیمان‌های جدید، پیامشان را میان آنها پخش می‌کردند. و آنها را پیدا می‌کردند. در میان بی‌خانمان‌ها هم کلاغ خبرچین وجود داشت. شبیه همان که در قبیله اشباح بود. اگرچه آنها تلفن در اختیار نداشتند، اما همیشه با یکدیگر در ارتباط بودند، و عجیب اینکه هر خبر و شایعه‌ای چه سریع میانشان پخش می‌شد. آلیس و دبی هر جا می‌رفتند، افرادی را پیدا می‌کردند که درباره قتل‌ها چیزهایی شنیده بودند و می‌دانستند که در معرض خطر حمله هستند، هرچند هیچ خبر نداشتند که مهاجمانشان چه کسانی هستند.

دبی و آلیس با آدم‌های خیابان‌گرد و بی‌خانمان درباره شب‌واره‌ها حرف می‌زدند. ابتدا افراد مردد با آنها درگیر می‌شدند، اما اشباح همراهشان با به‌نمایش‌گذاشتن قدرت‌های خود، از آنها حمایت می‌کردند. در دو شهر، آنها به آواره‌های خیابانی کمک کردند تا رد شب‌واره‌ها را پیدا کنند و آنها را بکشند. خبر به سرعت پخش شد، و بعد از چند ماه، هزاران خانه به دوش از سراسر جهان پیمان بستند که اشباح را در رسیدن به هدفشان کمک کنند. بیشتر آنها هنوز آموزش ندیده بودند، اما فعلاً مثل چشم‌ها و

گوش‌هایی عمل می‌کردند که مراقب شب‌واره‌ها بودند و خبر فعالیت‌های آنها را به یکدیگر می‌رساندند.

آنها برای خود، اسم هم انتخاب کرده بودند - شب‌یار.

هارکات کمکم کرد تا از رختخواب بیرون آمد، لنگ‌لنگان از اتاق خارج شد، از راهرو گذشت و از پله‌ها پایین رفت تا به طبقه همکف، جایی که اتاق‌های مخفی قرار داشتند، برسم. آلیس هم با ما آمد تا مطمئن شود که همه چیز مرتب است. سر راه، از برابر دکلان گذشتیم. او پای تلفن بود و به شب‌یاری از پایگاهی در آن حوالی هشدار می‌داد که پلیس مشغول بازرسی است.

بالاخره ژنرال‌های همراه دبی و آلیس آنها را ترک کردند تا دوباره مبارزه با شب‌واره‌ها را پی بگیرند - در جنگ زخم‌ها، به کمک همه نیاز بود، دو نفر دائم با ما در تماس بودند و هر ماه یا هر دو ماه یک بار به دیدنمان می‌آمدند و از پیشرفت‌هایشان گزارش می‌دادند. اما بیشتر وقت‌ها، دو بانوی سایه‌ها - اسمی که شب‌یارها به آلیس و دبی داده بودند - تنهایی سفر می‌کردند، محل فعالیت شب‌واره‌ها را شناسایی می‌کردند و با شور و شوق فراوان، نیروهای جدید را به عضویت گروه در می‌آوردند.

آنها دو هفته پیش به شهر زادگاه من آمده بودند. اینجا از شب‌واره‌ها، زیاد گزارش می‌رسید و یک دسته از شب‌یارها برای مقابله با آنها آماده شده بودند. دبی و آلیس آمده بودند تا روحیه افراد را تقویت کنند و همین‌طور به آواره‌های خیابانی هشدار دهند که خطر نزدیک است. آنها نقشه کشیده بودند که بعد از به انجام رساندن این کار، فوری از شهر بروند. اما بعد، سر و کله من پیدا شده

- زخمی، با خونریزی شدید - و نقشه‌های آنها عوض شده بود.

همان‌طور که لنگ‌لنگان به اتاق مخفی می‌رفتم، شانه راستم را مالیدم. آلیس سر پیکان را بیرون آورده و محل زخم را بخیه زده بود. زخم بسته شده بود، اما به شدت تیر می‌کشید و خیلی مانده بود تا دستم کاملاً سالم و قوی شود.

آلیس و هارکات وسایل اتاق را، که ورودی آن اتاق مخفی عقب ساختمان را پنهان کرده بودند، با هم جابه‌جا کردند. آلیس صفحه‌ای مخفی را فشار داد، و قسمتی از دیوار عقب رفت و اتفاقی تنگ نمایان شد. چراغ خیلی کم‌نوری را روی یکی از دیوارها نصب کرده بودند.

آلیس برای یادآوری به من گفت: «آخرین بار، آنها همه جای خانه را جست‌وجو کردند.» او ظرف آب را که کنار تشکی روی زمین بود بررسی کرد تا پر باشد. «یک بار دیگر باید تا مدتی طولانی اینجا بمانی.»

گفتم: «اینجا وضع من خوب است.» و دراز کشیدم.

وقتی آلیس می‌خواست قسمت جابه‌جا شده دیوار را به حالت اول برگرداند و ورودی اتاق را روی من ببندد، صدای دبی را شنیدم که فریاد زد: «صبر کن!» او با عجله به طرف ورودی اتاق آمد. کوله بزرگی را با خودش حمل می‌کرد. «من منتظر بودم حسابی جان‌گیری تا این را دستت بدهم. امیدوارم برای گذراندن وقت کمکت کند.»

کوله را گرفتم و گفتم: «این چیه؟»

دبی جواب داد: «خودت می‌بینی.» و بیرون رفت تا ورودی



۱۲

همین که همه یادداشت‌هایم را خواندم، به اتاقم برگشتم. تا دو روز، بقیه خاطراتم را می‌نوشتم، و بالاخره آنها را به روز کردم. کاغذهایم خیلی زود پر شدند. به همین خاطر، دبی برایم دفترچه جدیدی آورد. من درباره ماجراهایی که همراه هارکات در آن بیابان برهوت - که انگار تصویری از آینده جهان بود - از سرگذرانده بودم، همه چیز را نوشتم. وحشتم را نیز از اینکه برنده جنگ زخم‌ها هر که باشد، امکان دارد جهان به نابودی برسد، و اینکه ممکن بود من به شکلی باعث نابودی بشر شوم، توضیح دادم. درباره کشف هویت هارکات و بازگشت او نیز نوشتم، و همین‌طور خلاصه‌ای از سفرهای اخیرمان یا سیرک عجایب را در یادداشت‌هایم آوردم. آخرین بخش دردناک یادداشت‌هایم درباره مرگ تامی و فهمیدن این موضوع بود که استیو یک پسر دارد.

از آن شب به بعد، به تامی خیلی فکر نکرده بودم. می‌دانستم که

اتاقک بسته بشود. من یک دقیقه صبر کردم تا چشم‌هایم به آن نور کم عادت کنند. بعد، داخل کوئه را نگاه کردم و چند دفترچه یادداشت از آن بیرون آوردم که با نوار کشی به یکدیگر بسته شده بودند. لبخند زدم - دفترچه خاطراتم! به کلی آن را فراموش کرده بودم. حالا که افکارم دوباره منظم شده بود، یادم می‌آمد که دو سال پیش، قبل از آنکه آنها را ترک کنم و دنبال هارکات بروم، یادداشت‌هایم را به آنیس سپرده بودم.

نوار کشی را از دور دفترچه‌ها برداشتم و انگشت شستم را روی جلد یکی فشار دادم. بعد مکث کردم و دفتر را از آخر به اول ورق زدم تا به هجده سال پیش - قبل از آنکه یواشکی به سیرک عجایب بروم و آقای کرپسلی را ببینم - رسیدم. بعد از چند دقیقه، در خاطرات گذشته غرق شدم، و وقتی با آن خط خرننگ‌قورباغه‌ای مشغول نوشتن شدم، بی‌خبر از هر چیز دیگری، ساعت‌ها گذشتند.

دبی پرسید: «تو فکر می‌کنی او درباره استیو یا شبخ‌واره‌ها چیزی می‌دانست؟»

- نه. او یک قربانی بی‌گناه بود. من از این موضوع مطمئنم.

- اما مگر نگفته بود که باید چیز مهمی را به تو بگویم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «او گفت در مورد استیو چیزهایی وجود دارد که باید درباره‌شان حرف بزنیم. اما خیلی واضح حرف نزد. من فکر نمی‌کنم این هیچ ربطی با ماجرای شبخ‌واره‌ها داشته باشد.»

دبی روزنامه را از من گرفت و تا کرد و گفت: «این من را می‌ترساند.»

با اخم گفتم: «چون آنها تاملی را کشتند، تو می‌ترسی؟»

- نه. چون این کار را جلو چشم ده‌ها هزار نفر آدم انجام دادند، می‌ترسم. آنها باید خیلی از خودشان مطمئن باشند که از هیچ چیز نمی‌ترسند. چند سال پیش نمی‌توانستند این قدر جسور باشند که به چنین کار احمقانه و خطرناکی دست بزنند.

با غرولند گفتم: «همین اعتماد به نفس زیادی می‌تواند باعث نابودیشان بشود. آنها وقتی که کسی از وجودشان خبر نداشت، امنیت بیشتری داشتند. همین اعتمادشان آنها را آفتابی کرده، اما انگار آنها یک چیز را فراموش کرده‌اند. برای موجودات شب، آفتاب هیچ چیز خوبی نیست.»

دبی روزنامه را کنار گذاشت و پرسید: «شأنه‌ات چطور است؟»

گفتم: «خیلی بد نیست. اما بخیه زدن آلیس اصلاً جالب نیست.»

پلیس در جست‌وجوی قاتلان، همه شهر را زیر پا گذاشته بود، و اینکه آر. وی و مورگن جیمز هشت نفر دیگر را نیز کشته بودند و خیلی از افراد داخل ورزشگاه را زخمی کرده بودند. اما نمی‌دانستم که عامه مردم درباره این کشتارها چه نظری دارند، یا اینکه آیا در این ماجرا به من مظنون هستند یا نه. ممکن بود استیو گناه این ماجرا را به گردن من انداخته باشد.

از دبی خواستم که همه روزنامه‌های محلی چند روز اخیر را برایم بیاورد. از آر. وی و مورگن جیمز، عکس‌های بدی در روزنامه‌ها چاپ شده بود (از شبخ‌واره‌های کامل نمی‌شود عکس گرفت، اما انگار شرایط مولکولی بدن آر. وی هنوز تغییر نکرده بود که توانسته بودند آن عکس‌ها را ازش بگیرند) اما از من عکسی نبود. به درگیری خارج از ورزشگاه - زمانی که من مورد حمله قرار گرفتم - هم خیلی مختصر اشاره شده بود، اما به نظر نمی‌آمد که پلیس اهمیت زیادی برای آن قاتل باشد یا میان آن حادثه و کشتار داخل ورزشگاه ارتباطی ببیند.

دبی به یکی از عکس‌های لب‌خند بر لب تاملی جونز اشاره کرد و پرسید: «خیلی به او نزدیک بودی؟» وقتی من روزنامه‌ها را می‌خواندم، دبی پایین تخت نشسته بود. در مدتی که حال من هنوز خوب نشده بود، او خیلی از اوقاتش را به مراقبت از من می‌گذراند و با من گپ می‌زد و درباره زندگی خودش برایم تعریف می‌کرد.

آه کشیدم و گفتم: «تو بجگی، دوست‌های خوبی بودیم.»

وقتی زخم کاملاً خوب بشود، جایش وحشتناک می ماند.»

دبی خندید و گفت: «یک زخم دیگر برای کلکسیونت!»
لبخندش محو شد. «من یک زخم جدید هم پشتت دیدم. زخم بلند و عمیقی بود. وقتی با هارکات بودی، پیش آمده؟»

سر تکان دادم و آن هیولای گروتسکی را به یاد آوردم. یادم آمد که یکی از نیش های بلند آن هیولا جطور بین دو کتف من فرو رفت و چه عمیق پشتم را سوراخ کرد.

دبی گفت: «تو هنوز به من نگفته ای که آنجا چه اتفاقی افتاد یا اصلاً شما کجا رفته بودید.»

آه کشیدم و گفتم: «این چیزی نیست که الان درباره اش حرف بزنیم.»

اما از هویت هارکات که سر در آوردید، نه؟

گفتم: «بله.» و موضوع را عوض کردم. نمی خواستم هیچ رازی را از دبی پنهان کنم، اما اگر آن بیابان برهوت واقعاً دنیای آینده بود، هیچ دلیلی نمی دیدم که دبی با پیش آگهی از آن غصه بخورد.

روز بعد، صبح زود با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار شدم. لای پرده ها کمی باز مانده بود و اگرچه فقط نوار باریکی از نور به داخل اتاق می تابید، من احساس می کردم که مشعل پرنوری را مستقیم توی چشم هایم روشن کرده اند. ناله کنان از تخت پایین آمدم، به طرف پنجره سکندری خوردم و پرده ها را کشیدم. بهتر شد، اما سردردم فرقی نکرد. تا جایی که می توانستم، بی حرکت دراز

کشیدم و امیدوار بودم که درد از بین برود. وقتی دیدم بهتر نمی شوم، دوباره از رختخواب بیرون آمدم. می خواستم به طبقه پایین بروم تا یک قرص آسپیرین پیدا کنم. سر راهم، از مقابل هارکات گذشتم. او به دیواری تکیه داده بود و هر چند که چشم های بدون پلکش - مثل همیشه - کاملاً باز بودند، خواب بود.

چند پله پایین رفته بودم که دچار سرگیجه عجیبی شدم و افتادم. به نرده کنار پله ها چنگ انداختم تا سقوط نکنم و با بدنی کوفته در میانه راه پله ها متوقف شدم. در سرم، صدای زنگ می شنیدم. نشستم و به اطراف نگاه کردم. گیج بودم و نمی دانستم که این حالت از پیامدهای زخم شانه ام است یا نه. سعی کردم فریاد بزنم و کمک بخوام. اما فقط صدای خس خس ضعیفی از گلویم بیرون آمد.

بعد از مدتی کوتاه، که همچنان روی پله ها افتاده بودم، همه قوایم را جمع کردم و سعی کردم که چهار دست و پا به اتاقم برگردم. همین موقع، دبی که تازه بیدار شده بود، بالای پله ها آمد. او مرا دید و سر جایش متوقف شد. من سرم را بالا بردم تا او را صدا بزنم. اما باز هم فقط صدای خس خس از گلویم بیرون آمد.

دبی یک پله پایین آمد و پرسید: «دکلان؟ چی شده؟ دوباره زیادی خورده ای، نه؟»

اخم کردم. چرا او مرا با دکلان عوضی گرفته بود؟ ما هیچ شباهتی با هم نداشتیم.

دبی برای کمک به من پایین می آمد که فهمید من آن دکلان

پایان بود. تا چند هفته دیگر، خون شبی داخل رگ‌هایم
سلول‌های انسانی وجودم را تغییر می‌داد و من واقعاً یک
موجودات تاریکی می‌شدم که از آفتاب می‌ترسند و شب را به
جان در آغوش می‌کشند.

من قضیه پالش را برای دبی و آلیس توضیح دادم. سلول
شبی بدنم داشتند به سلول‌های انسانی من حمله می‌کرد
آنها را تغییر می‌دادند. تا چند هفته دیگر، من شبی
می‌شدم. در این فاصله، بدن من باید به سرعت بالغ می‌شد
ناراحتی‌ها را تحمل می‌کرد. غیر از موها، حواس من هم
ریخته و آشفته می‌شدند. سردرد می‌کشیدم. مجبور
چشم‌هایم را ببوشانم و راه سوراخ‌های بینی و گوش‌هایم را
کنم. حس چشایی را از دست می‌دادم. ناگهان احساس می‌کردم
انرژی در وجودم فوران می‌کند و در یک لحظه، همه قوا
دست می‌دادم.

آن روز، بعداً به دبی گفتم: «دوره وحشتناکی است.» و وقتی
کمکم می‌کرد تا موهایم را کوتاه کنم، آلیس و هارکات مشغول
دیگری در خانه بودند.

دبی پرسید: «چه چیز این دوره این قدر بد است؟»
گفتم: «حالا من بی دفاع و آسیب‌پذیرم. توی سرم انگار
می‌گویند. نمی‌توانم چیزی را درست ببینم و بشنوم یا بوی
کنم. نمی‌دانم که تا یک دقیقه دیگر چه اتفاقی برای بدنم

و نگر نیستم. او سر جایش ایستاد و حالت دفاعی به خود گرفت.
بعد فریاد زد: «تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»
خس خس کنان گفتم: «منم... من!» اما او چیزی نشنید.
دبی فریاد زد: «آلیس! هارکات!»
با فریاد او، آلیس و هارکات دوان دوان آمدند و بالای پله‌ها کنار
او ایستادند. آلیس پرسید: «این از دوستان دکلان یا کنی کوچولو
نیست؟»

دبی گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد.»
آلیس رو به من گفت: «تو کی هستی؟ فوری حرف بزن، وگرنه...»
هارکات حرف او را قطع کرد و گفت: «صبر کنید!» پشت سر زن‌ها
آمد، با دقت به من خیره شد و قیافه‌اش را درهم کشید. «انگار
در دسرهايمان... کم نبود!» او با عجله از پله‌ها پایین آمد و همان طور
که من را از روی پله‌ها بلند می‌کرد، به آلیس و دبی گفت: «اوضاع
مرتب است! این دارن است!»
دبی با تعجب داد زد: «دارن؟ اما اینکه سر تا پایش را مو
پوشانده!»

و من فهمیدم که چرا او مرا نشناخته بود. در طول شب، موهای
من به شدت رشد کرده بودند و ریش در آورده بودم.
خس خس کنان گفتم: «پالش!»
هارکات سر تکان داد و گفت: «مرحله دوم. تو که می‌دانی این...
یعنی چی، نه؟»

بله - معنی‌اش این بود که دوره نیمه‌شب‌ی من تقریباً رو به

اگر در آینده نزدیک با شبیح‌واره‌ها درگیر بشویم، نمی‌توانید روی من حساب کنید.»

اما در دوره پالش، تو قوی‌تر از مواقع عادی هستی، این طور نیست؟

گاهی. اما این قدرت ممکن است ناگهان اُفت کند و من ضعیف و بی‌دفاع بشوم، و هیچ‌زاهی هم وجود ندارد که بشود پیش‌بینی کرد چه موقع این حالت پیش می‌آید.

دبی که چتری‌های موهایم را کوتاه می‌کرد، پرسید: «بعدش چی؟ بعد، یک شبیح کامل می‌شوی؟»

آره.

می‌توانی پرواز نامرئی کنی و از طریق ذهنیت با اشباح دیگر ارتباط برقرار کنی؟

نه بلافاصله. این توانایی وجود دارد، اما باید آن را تقویت کنم. من خیلی چیزها یاد گرفته‌ام که چند سال طول می‌کشد تا بتوانم همه آنها را به کار بگیرم.

دبی گفت: «اما تو از این قضیه خیلی خوشحال نیستی.»

قیافه‌ام درهم رفت. آه کشیدم و گفتم: «از خیلی جهات، خوشحالم. بالاخره یک شبیح واقعی می‌شوم، همان چیزی که یک شاهزاده باید باشد. من همیشه از نیمه‌شبیح بودنم و از اینکه قدرتم تا این اندازه محدود باشد، احساس بدی داشتم. اما از طرف دیگر، من به آخر یک نوع زندگی می‌رسم. دیگر نمی‌توانم آفتاب را تحمل کنم و بین مردم بیایم. من از وقتی که همخون شدم تا حالا،

همیشه از دو نوع زندگی برخوردار بوده‌ام. اما حالا مجبورم که یکی از آن دو تا - دنیای انسانی - را برای همیشه کنار بگذارم.»

دبی که مشغول کوتاه کردن موهای پشت سرم بود، در سکوت به موضوع فکر کرد. بعد، آهسته گفت: «اما بالاخره یک موجود بالغ می‌شوی، مگر نه؟»

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «آره. این یک تغییر دیگر است که من نسبت به آن خیلی مطمئن نیستم. بخش بهتری سی سال زندگی من دوره‌ای بوده که به شکل بچگی و نوجوانی گذرانده‌ام. اینکه فقط بعد از چند هفته، آن دوره را پشت سر بگذارم... برایم عجیب است!»

دبی گفت: «اما فوق‌العاده است!» از کوتاه کردن موهایم، دست کشید و آمد جلو رویم ایستاد. «یادت است چند سال پیش که دوباره همدیگر را دیدیم، اوضاع ما چطور بود؟»

قیافه‌ام را درهم کشیدم و گفتم: «آره. آن موقع من وانمود می‌کردم که محصلم و تو خانم معلم بودی. این هم یادم هست که یک شب تو خیلی عصبانی شدی و به من دستور دادی که از خانه‌ات بیرون بروم.»

دبی نیشش را باز کرد و گفت: «درست است! آن موقع، من فقط معلم تو بودم و تو هم یک بچه بودی. اما تا چند هفته دیگر، تو مرد می‌شوی!»

گفتم: «آهان.» و به قضیه بیشتر فکر کردم. بعد، روحیه‌ام بهتر شد. احساس کردم که دبی را طور دیگری می‌بینم - و امیدوار شدم.

پایان بود. تا چند هفته دیگر، خون شبی داخل رگ‌هایم تمام سلول‌های انسانی وجودم را تغییر می‌داد و من واقعاً یکی از موجودات تاریکی می‌شدم که از آفتاب می‌ترسند و شب را با دل و جان در آغوش می‌کشند.

من قضیه پالش را برای دبی و آلیس توضیح دادم. سلول‌های شبی بدنم داشتند به سلول‌های انسانی من حمله می‌کردند و آنها را تغییر می‌دادند. تا چند هفته دیگر، من شبی کامل می‌شدم. در این فاصله، بدن من باید به سرعت بالغ می‌شد و انواع ناراحتی‌ها را تحمل می‌کرد. غیر از موها، حواس من هم درهم ریخته و آشفته می‌شدند. سردرد می‌کشیدم. مجبور بودم چشم‌هایم را بپوشانم و راه سوراخ‌های بینی و گوش‌هایم را مسدود کنم. حس چشایی را از دست می‌دادم. ناگهان احساس می‌کردم که انرژی در وجودم فوران می‌کند و در یک لحظه، همه قوایم را از دست می‌دادم.

آن روز، بعداً به دبی گفتم: «دوره وحشتناکی است.» وقتی دبی کمکم می‌کرد تا موهایم را کوتاه کنم، آلیس و هارکات مشغول کار دیگری در خانه بودند.

دبی پرسید: «چه چیز این دوره این قدر بد است؟»
گفتم: «حالا من بی‌دفاع و آسیب‌پذیرم. توی سرم انگار پتک می‌کوبند. نمی‌توانم چیزی را درست ببینم و بشنوم یا بویی را حس کنم. نمی‌دانم که تا یک دقیقه دیگر چه اتفاقی برای بدنم می‌افتد.

ولگرد نیستم. او سر جایش ایستاد و حالت دفاعی به خود گرفت. بعد فریاد زد: «تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»
خس خس کنان گفتم: «منم... من!» اما او چیزی نشنید.
دبی فریاد زد: «آلیس! هارکات!»

با فریاد او، آلیس و هارکات دوان دوان آمدند و بالای پله‌ها کنار او ایستادند. آلیس پرسید: «این از دوستان دکلان یا کنی کوچولو نیست؟»

دبی گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد.»
آلیس رو به من گفت: «تو کی هستی؟ فوری حرف بزن، وگرنه...»
هارکات حرف او را قطع کرد و گفت: «صبر کنید!» پشت سر زن‌ها آمد، با دقت به من خیره شد و قیافه‌اش را درهم کشید. «انگار درد سرهایمان... کم نبود!» او با عجله از پله‌ها پایین آمد و همان‌طور که من را از روی پله‌ها بلند می‌کرد، به آلیس و دبی گفت: «اوضاع مرتب است! این دارن است!»

دبی با تعجب داد زد: «دارن؟ اما اینکه سر تا پایش را مو پوشانده!»

و من فهمیدم که چرا او مرا نشناخته بود. در طول شب، موهای من به سرعت رشد کرده بودند و ریش در آورده بودم.
خس خس کنان گفتم: «پالش!»

هارکات سر تکان داد و گفت: «مرحله دوم. تو که می‌دانی این...»
یعنی چی، نه؟

بله - معنی‌اش این بود که دوره نیمه‌شب‌ی من تقریباً رو به

اگر در آینده نزدیک با شیخ‌واره‌ها درگیر بنویسم، نمی‌توانید روی من حساب کنید.

- اما در دوره پالش، تو قوی‌تر از مواقع هندی هستی، این طور نیست؟

- گاهی. اما این قدرت ممکن است ناگهان اُفت کند و من ضعیف و بی‌دفاع بشوم، و هیچ‌راهی هم وجود ندارد که بشود پیش‌بینی کرد چه موقع این حالت پیش می‌آید.

دبی که چتری‌های موهایم را کوتاه می‌کرد، پرسید: «بعدش چی؟ بعد، یک شیخ کامل می‌شوی؟»

- آره.

- می‌توانی پرواز نامرئی کنی و از طریق هنت با اشباح دیگر ارتباط برقرار کنی؟

- نه بلافاصله. این توانایی وجود دارد، اما باید آن را تقویت کنم. من خیلی چیزها یاد گرفته‌ام که چند سال طول می‌کشد تا بتوانم همه آنها را به کار بگیرم.

دبی گفت: «اما تو از این قضیه خیلی خوشحال نیستی.»

قیافه‌ام درهم رفت. آه کشیدم و گفتم: «از خیلی جهات، خوشحالم. بالاخره یک شیخ واقعی می‌شوم، همان چیزی که یک شاهزاده باید باشد. من همیشه از نیمه‌شیخ بودنم و از اینکه قدرتم تا این اندازه محدود باشد، احساس بدی داشتم. اما از طرف دیگر، من به آخر یک نوع زندگی می‌رسم. دیگر نمی‌توانم آفتاب را تحمل کنم و بین مردم بیایم. من از وقتی که هم‌خون شدم تا حالا،

همیشه از دو نوع زندگی برخوردار بوده‌ام. اما حالا مجبورم که یکی از آن دو تا - دنیای انسانی - را برای همیشه کنار بگذارم.»

دبی که مشغول کوتاه کردن موهای پشت‌سرم بود، در سکوت به موضوع فکر کرد. بعد، آهسته گفت: «اما بالاخره یک موجود بالغ می‌شوی، مگر نه؟»

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «آره. این یک تغییر دیگر است که من نسبت به آن خیلی مطمئن نیستم. بخش بهتری سی سال زندگی من دوره‌ای بوده که به شکل بچی و نوجوانی گذرانده‌ام. اینکه فقط بعد از چند هفته، آن دوره را پشت‌سر بگذارم... برایم عجیب است!»

دبی گفت: «اما فوق‌العاده است!» از کوتاه کردن موهایم، دست کشید و آمد جلو رویم ایستاد. «یادت است چند سال پیش که دوباره همدیگر را دیدیم، اوضاع ما چطور بود؟»

قیافه‌ام را درهم کشیدم و گفتم: «آره. آن موقع من وانمود می‌کردم که محصلم و تو خانم معلمم بودی. این هم یادم هست که یک شب تو خیلی عصبانی شدی و به من دستور دادی که از خانه‌ات بیرون بروم.»

دبی نیشش را باز کرد و گفت: «درست است! آن موقع، من فقط معلم تو بودم و تو هم یک بچه بودی. اما تا چند هفته دیگر، تو مرد می‌شوی!»

گفتم: «آهان.» و به قضیه بیشتر فکر کردم. بعد، روحیه‌ام بهتر شد. احساس کردم که دبی را طور دیگری می‌بینم - و امیدوار شدم.



۱۵

از مزایای پالش این بود که زخم شانه‌ام فوری خوب شد و دوباره قوی شدم. دو روز بعد، از نظر قوای بدنی تقریباً در بهترین وضعیت بودم، اما سردردهایم هنوز ساکت نشده بود و دردم هر روز بیشتر می‌شد.

کف اتاق، مشغول نرمش شنا بودم - سعی می‌کردم انرژی‌های زیادی بدنم را به شکلی مصرف کنم - که صدای جیغ دبی را از پایین پله‌ها شنیدم. با نگرانی، فوری دست از نرمش برداشتم. هارکات هم، که کنار در نگهبانی می‌داد، نگران شده بود. من به طرف هارکات دویدم و یکی از گوشگیرهایی را که برای کمتر شنیدن سر و صدای خیابان در گوش‌هایم گذاشته بودم، برداشتم.

هارکات لای در را باز کرد و پرسید: «باید پایین برویم؟» هر دو صدای نامفهوم و هیجانزده دبی را می‌شنیدیم، و همین‌طور صدای آلیس را که خیلی آهسته با او حرف می‌زد.

اخم کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم اتفاق بدی افتاده باشد. آنها آن قدر خوشحال به نظر می‌آیند که انگار یک دوست قدیمی...» ساکت شدم و به پیشانی خودم کوبیدم. هارکات هم خندید، و بعد، هر دو درست در یک زمان گفتیم: «ونچا!»

در را چهار تاق باز کردیم، با عجله از پله‌ها پایین دویدیم و دیدیم دبی و آلیس با مرد تنومند و پابرنه‌ای پیچ‌پیچ می‌کنند که پوست سرخ و موهای سبزی دارد؛ به جای لباس، پوست‌های ارغوانی‌رنگ حیوانات را به خود بسته؛ و نواری از ستاره‌های تیز پرتابی - شوریکن‌ها - را نیز آزادانه دور کمرش گره زده است.

با خوشحالی فریاد زدم: «ونچا!» و دست‌هایم را دورش حلقه کردم و او را محکم در آغوش گرفتم.

ونچا با نازک‌تی بی‌سابقه و غیرمنتظره گفت: «از اینکه دوباره شما را می‌بینم، خوشحالم، عالیجناب.» بعد، زد زیر خنده و مرا محکم در آغوش کشید. او با خوشحالی گفت: «دارن! دلم برایت تنگ شده بود!» به طرف هارکات برگشت و خندید. «برای تو هم دلم تنگ شده بود، بی‌ریخت!»

هارکات نیشش را باز کرد و گفت: «بین کی این حرف را می‌زند!» ونچا من را رها کرد و گفت: «دیدن شما دو تا فوق‌العاده است، البته من از دیدن خانم‌ها بیشتر خوشحال می‌شوم.» رو به دبی و آلیس چشمک زد و ادامه داد: «ما، موجودات خونگرم، از دیدن خانم‌های زیبا واقعاً خوشحال می‌شویم!»

آلیس دماغش را بالا کشید و گفت: «یک چاپلوس مادرزاد!

ونچا دهان کوچکش را چنان محکم بست که شبیه یک خط شد. با چشمان درشتش، سنگینی نگاهش را روی من انداخت و طوری که انگار انتظار جواب خوبی را داشت، پرسید: «اما قلبت چی می‌گوید؟»

با ملایمت گفتم: «او اینجاست. منتظر من است. منتظر ماست. من فکر می‌کنم اینجا همان جایی است که پیش‌بینی آقای تینی باید محک بخورد. توی همین خیابان‌ها - یا زیر آنها - با او روبه‌رو می‌شویم و او را می‌کشیم، یا او ما را می‌کشد. و این پایان جنگ زخم‌هاست. مگر اینکه...»

ونچا که دید من حرفم را تمام نکردم، پرسید: «مگر اینکه چی؟» - قرار بود که یک برخورد نهایی پیش بیاید. ما چهار بار، سر راه یکدیگر قرار گرفتیم. این برخورد آخر، که او من را توی دست خودش داشت، دفعه چهارم بود؛ اما هر دو ما هنوز زنده‌ایم. شاید آقای تینی اشتباه کرده باشد. شاید پیش‌بینی او دیگر اعتبار نداشته باشد.

ونچا خوب فکر کرد و بعد، با تردید گفت: «شاید حق با تو باشد. اما من به همان اندازه که از "دس تینی" بدم می‌آید، قبول دارم که وقتی موضوع پیشگویی در میان باشد، او خیلی بیراه نمی‌گوید. در واقع، موردی نبوده که من شنیده باشم. او به شما گفت که ما چهار فرصت برای کشتن لئونارد داریم، درست است؟» من سر تکان دادم. «پس شاید لازم است که هر دو ما آنجا باشیم. شاید رویارویی تو - تنهایی - با او به حساب نمی‌آید.»

شرط می‌بندم او به هر زنی که می‌بیند، همین را می‌گوید.»

ونچا زیر لبی گفت: «خوب، البته، چون همه خانم‌ها - هر کدام یک طوری - خوشگل‌اند. اما شما - فرشته‌های شب - از بیشتر آنها زیباترید!»

آلیس زورکی قیافه گرفت، اما لب‌خند عجیبی گوشه لب‌هایش ظاهر شد. ونچا همه را به اتاق نشیمن دعوت کرد، طوری که انگار او صاحب‌خانه بود و ما مهمان. او بعد از اینکه نشست و کمی آرام گرفت، به دبی گفت برایش مقداری غذا بیاورد. دبی - با کلماتی مبهم - به ونچا حالی کرد تا وقتی توی آن خانه است، می‌تواند خودش غذای خودش را بیاورد، و ونچا هم با خوشحالی خندید.

برایمان خیلی خوشایند بود که می‌دیدیم جنگ زخم‌ها ونچا مارچ را عوض نکرده بود. او مثل همیشه، شاد و سرزنده بود. ونچا درباره فعالیت‌های اخیرش، کشورهایی که زیر پا گذاشته بود و شب‌واره‌ها و شب‌چزنی‌هایی که کشته بود، حسابی تعریف کرد - طوری حرف می‌زد که انگار ماجرای هیجان‌انگیز و بزرگی را بدون هیچ پیامدی، پشت سر گذاشته بود.

شاهزاده حرف‌هایش را با این توضیح تمام کرد: «وقتی شنیدم لئونارد اینجاست، با آخرین سرعتی که می‌توانستم، خودم را اینجا رساندم. تمام راه را بدون استراحت، با پرواز نامرئی آمده‌ام. هنوز که او را از دست نداده‌ام، نه؟»

گفتم: «ما نمی‌دانیم. از شبی که چیزی نمانده بود من را بکشد، دیگر چیزی از او نشنیدیم.»

با غرولند گفتیم: «اگر مرا کشته بود، آن وقت به حساب می‌آمد.»
ونچا گفت: «اما نکشت. شاید نتوانسته. شاید هم این تو
سرنوشتش نبوده.»

گفتم: «اگر حق با تو باشد، معنی‌اش این است که دوباره رو در
روی همدیگر قرار می‌گیریم.»

ونچا گفت: «آره. یک مبارزه تا پای مرگ. او هر دو ما را نمی‌کشد،
مگر اینکه شکست بخورد. ایوانا گفت که اگر ما شکست بخوریم،
یکی‌مان زنده می‌مانیم.» ایوانا، جادوگر و دختر آقای تینی بود. من
این قسمت از پیش‌بینی او را تقریباً فراموش کرده بودم. اگر استیو
پیروز می‌شد، یکی از ما را زنده می‌گذاشت تا شاهد نابودی قبیله
باشیم.

در لحظاتی که ما به پیش‌بینی ایوانا و خطری که در پیش
داشتیم فکر می‌کردیم، سکوت طولانی و ناراحت‌کننده‌ای در اتاق
برقرار شد. ونچا با صدای بلند دست زد و این سکوت را شکست. او
رو به من و هارکات سر تکان داد و گفت: «غم و غصه بسه! شما دو
نفر چه می‌کنید؟ جست‌وجویان را چطور انجام دادید؟ بالاخره ما
می‌فهمیم که هارکات کی بوده یا نه؟»

هارکات گفت: «بله. و به دبی و آلیس نگاه کرد. او به آنها گفت:
«من نمی‌خواهم گستاخ باشم، اما می‌شود لطفاً... کمی ما را تنها
بگذارید؟»

آلیس با تمسخر پرسید: «حرف‌های مردانه است؟»
هارکات نخودی خندید و گفت: «نه، حرف‌های شاهزاده‌ای

است.

دبی گفت: «ما طبقه بالا هستیم. حرف‌هایتان که تمام شد،
صدایمان کنید.»

ونچا ایستاد و رو به آن دو، که از اتاق بیرون می‌رفتند، تعظیم
کرد. وقتی دوباره نشست، قیافه کنجکاو به خود گرفت و پرسید:
«مخفی‌کاری برای چی؟»

هارکات گفت: «این به خاطر هویت من است و جایی که...
حقیقت را فهمیدیم. ما فکر می‌کنیم که درست نیست در حضور
کسی... غیر از یک شاهزاده درباره‌اش بحث کنیم.»

ونچا مشتاقانه به جلو خم شد و گفت: «کنجکاویم تحریک شد.
ما درباره جست‌وجویان در آن بیابان، موجوداتی که با آنها
جنگیده بودیم، ملاقاتمان با ایوانا، آن دریانورد دیوانه -
اسپیتز ایرمز- و اژدهاها، خیلی مختصر و فشرده توضیح دادیم. او
هیچ چیز نمی‌گفت: فقط مسحور حرف‌های ما شده بود و گوش
می‌داد. وقتی درباره بیرون کشیدن پیکر کوردا اسمالت از دریاچه
ارواح برایش تعریف می‌کردیم، دهانش باز مانده بود.

ونچا اعتراض کرد و گفت: «نمی‌تواند این‌طور باشد! هارکات
پیش از مرگ کوردا هم زنده بود.»

من گفتم: «آقای تینی می‌تواند در زمان سفر کند. او هارکات را
از بقایای جسد کوردا اسمالت درست کرد و بعد، او را به گذشته
فرستاد تا بتواند به عنوان محافظ من، خدمت کند.»

ونچا به آرامی پلک زد. بعد، خشم- و ترس- چهره‌اش را پوشاند،

شما را به آینده برده بوده - اما به این هم معتقدم که او برای این کار دلیل خوبی داشته. شاید فقط می خواسته سربه سرتان بگذارد. اما این احتمال هم وجود دارد که قصد داشته به شما اخطار بدهد. «آن آینده کوفتی باید همان چیزی باشد که اگر ما در جنگ زخم ها شکست بخوریم، باید منتظرش باشیم. استیو لئونارد کسی است که دنیا را به نابودی می کشاند و با خاک یکسان می کند. اما اگر ما پیروز بشویم، می توانیم جلو کارش را بگیریم. تینی وقتی به کوهستان اشباح آمد، گفت که دو آینده احتمالی وجود دارد، مگر نه؟ یکی از آنها در صورتی پیش می آید که شبخواره ها جنگ را ببرند و یکی دیگر در صورتی که اشباح پیروز بشوند. من فکر می کنم تینی یک چشمه از آینده ای را به شما نشان داده که در صورت پیروزی شبخواره ها پیش می آید. او می خواسته روی این نکته تأکید کند که ما مجبوریم این جنگ را ببریم. ما فقط به خاطر خودمان نیست که می جنگیم - به خاطر کل دنیا است. آن جهان برهوت، یکی از آن دو دنیای احتمالی است - من مطمئنم که اگر ما پیروز بشویم، شکل آینده به کلی با چیزی که شما دیده اید فرق می کند.»

هارکات نظر ونچا را تأیید کرد و گفت: «منطقی به نظر می آید. اگر هر دو تا آینده در همین لحظه وجود داشته باشد... او می تواند برایمان تصمیم بگیرد که به... کدامشان برسیم.»
من آه کشیدم و با ناراحتی گفتم: «شاید» دوباره به صحنه ای فکر می کردم که کمی بعد از اولین دیدارمان با ایوانا - زمانی که

و گفت: «لعنت به آن دیسموند تینی! من همیشه می دانستم که او قدرتمند است. اما اینکه بتواند خودش در زمان دخالت کند... این دیگر چه جور عفریتی است؟»

این سؤالی بود که به جواب نیاز نداشت. پس ما هم سعی نکردیم که به آن جواب بدهیم. در عوض، برای ونچا گفتیم که چطور کوردا تصمیم گرفت خودش را فدا کند - او و هارکات مثل یک جان در دو بدن بودند و در زمانی واحد، فقط یکی از آنها می توانست زنده باشد - و ما را آزاد گذاشت تا به زمان حال برگردیم. ونچا ناگهان داد زد: «زمان حال؟ منظور تان چیه؟»

هارکات نظریه ما را - در مورد اینکه آن بیابان برهوت، جهان آینده بود - برای او توضیح داد. ونچا وقتی این قضیه را شنید، طوری لرزید که انگار باد سرد و سوزنده ای به او وزیده بود. او به آرامی گفت: «من هیچ وقت فکر نمی کردم که جنگ زخم ها این قدر پیچیده بشود. من می دانستم که آینده ما در خطر است، اما هیچ وقت تصورش را نمی کردم که ما انسان ها را هم با خودمان به نابودی بکشانیم.» سرش را تکان داد و همان طور که زیر لبی حرف می زد، رویش را برگرداند. «من باید به این قضیه فکر کنم.»

در مدتی که ونچا به فکر فرو رفته بود، من و هارکات چیزی نگفتیم. چند دقیقه گذشت. یک ربع گذشت. نیم ساعت. بالاخره ونچا آه بلند بالایی کشید و رویش را به طرف ما برگرداند. او گفت: «اینها خبرهای ناخوشایندی اند، اما شاید آن قدر بد نباشند که به نظر می آیند. با چیزهایی که برایم گفتید، من باور می کنم که تینی

در قلبش برای قبیله داشت عمل کرد. البته خیلی‌ها این نظر را قبول ندارند. آنها اگر حقیقت را درباره تو بدانند، ممکن است میانشان اختلاف و چنددستگی به وجود بیاید. کشمکش‌های داخلی آخرین چیزی است که ما به آن نیاز داریم. این دقیقاً به نفع شیخ‌واره‌هاست.

«اما هارکاتی که الان هست...» ونچا آدم کوچولو را برانداز کرد. «من تو را می‌شناسم و بهت اعتماد دارم. من معتقدم که تو از اشتباهات کوردا درس گرفته‌ای. تو دوباره به ما خیانت نمی‌کنی، می‌کنی، هارکات؟»

هارکات با ملایمت گفت: «نه، اما من هنوز هم دوست دارم که... بین دو قبیله پیمان بسته بشود. اگر با مذاکره بشود به برقراری صلح... کمک کرد، من این کار را می‌کنم. این جنگ زخم‌ها... هر دو خانواده از موجودات شب را نابود می‌کند، و این احتمال وجود دارد که... ویرانی‌های بیشتری هم به وجود بیاورد.»

ونچا به تندی پرسید: «اما ضرورت جنگ را که تشخیص می‌دهی، نه؟»

هارکات جواب داد: «من ضرورت کشتن استیو لئونارد... را تشخیص می‌دهم. بعد از آن، اگر بتوانم، برای برقراری صلح... تلاش می‌کنم. اما این بار علنی - نه با توطئه یا... نقشه‌های پنهانی.»

ونچا در سکوت، به موضوع فکر کرد. بعد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «همین کار را بکن. من هیچ دشمنی شخصی با شیخ‌واره‌ها ندارم. اگر ما لئونارد را بکشیم و آنها با آتش بس موافقت

هارکات دچار کابوس می‌شد - دیده بودم. ایوانا با فرستادن من به دنیای رؤیاهای هارکات، کمکم کرد تا جلو آن کابوس‌ها را بگیرم. در آن رؤیا، من با موجودی روبه‌رو شدم که قدرتی عظیم داشت - ارباب سایه‌ها. ایوانا این را هم به من گفته بود که یکی از ما دو نفر - من یا استیو لئونارد - ممکن است ارباب سایه‌ها باشد.

دوباره تردیدهایم برگشتند. من نمی‌توانستم به ونچا و هارکات بگویم که آن آینده روشن و شاد بود و آن یکی تاریک و پر از بدبختی. احساس می‌کردم که نتیجه جنگ زخم‌ها هرچه باشد، ما به سوی مشکل عظیمی می‌رویم. اما نظرم را برای خودم نگه‌داشتم - نمی‌خواستم پیام‌آور بدبختی‌ها باشم.

ونچا خندید و گفت: «خوب!» با صدایش، ناگهان مرا از آن افکار سیاه بیرون کشید. «ما فقط باید مطمئن بشویم که استیو لئونارد را می‌کشیم، درست است؟»

خیلی بی‌رمق‌نیشم را باز کردم و گفتم: «آره.»

هارکات از ونچا پرسید: «من چی؟ حالا که می‌دانید من زمانی...

یک شب خائن بودهام، نظرتان درباره‌ام عوض نشده؟»

ونچا گفت: «نه. در هر صورت، من هیچ‌وقت تو را خیلی دوست نداشتم.» کف دست راستش تف کرد و دستش را به موهایش کشید. بعد چشمکی زد تا نشان بدهد که شوخی می‌کند و ادامه داد: «جدی می‌گویم، تو حق داشتی که نگذاری این خبر پخش بشود. ما هم آن را پیش خودمان نگه می‌داریم. من همیشه معتقد بودم که اگر چه کار کوردا احمقانه بود، اما او با بهترین نیت‌هایی که

کنند، من هم با این قضیه موافقم. حالا» چانه‌اش را خاراند و ادامه داد: «شما فکر می‌کنید که لئونارد توی چه سوراخی قایم شده؟»

من گفتم: «احتمالاً جایی در عمق زمین.»
ونچا پرسید: «تو فکر می‌کنی او دارد یک دام بزرگ، مثل دام قبلی، آماده می‌کند؟»

هارکات گفت: «نه. شبخ‌واره‌ها اینجا فعال بوده‌اند. به همین دلیل، دبی و آلیس به این شهر آمدند. اما اگر تعداد آنها، مثل دفعه... قبل، ده‌ها نفر باشد، تعداد کشته‌ها بالا می‌رود. من فکر نمی‌کنم استیو همان تعداد شبخ‌واره را که... در غار مکافات همراهش داشت، اینجا هم... داشته باشد.»

ونچا گفت: «امیدوارم تو درست بگویی.» چپکی نگاهی به من انداخت. «برادر من چطور بود؟» ونچا و گانن هارست برادرهای عجیبی بودند.

گفتم: «خسته، ناراحت و عصبی.»

ونچا خُر خُر کرد و گفت: «تصور اینکه چرا این‌طوری شده، سخت نیست. من هیچ‌وقت نفهمیدم که چرا گانن و دیگران از دیوانه‌ای مثل لئونارد پیروی کردند. شبخ‌واره‌ها از مرا می‌ترسیدند که برای خودشان داشتند راضی بودند. آنها دنبال نابودی اشباح یا به راه انداختن جنگ نبودند. این اصلاً با عقل جور در نمی‌آید که آنها به این شکل گسترده به طرف آن شیطان بروند و خودشان را در اختیار او بگذارند.»

هارکات گفت: «این قسمتی از پیش‌بینی آقای تینی است. من

وقتی به صورت کوردا بودم، وقت زیادی را با... شبخ‌واره‌ها می‌گذراندم و درباره راه و رسم آنها... تحقیق می‌کردم. تو که قضیه تابوت آتش آنها را می‌دانی. وقتی کسی داخل آن می‌خوابد، تابوت... پر از شعله‌های آتش می‌شود. همه آدم‌های معمولی داخل آن تابوت می‌میرند. فقط ارباب شبخ‌واره‌ها... می‌تواند از آن تابوت زنده بیرون بیاید. آقای تینی می‌گفت که اگر شبخ‌واره‌ها از آن ارباب... اطاعت نکنند و همه دستوراتش را اجرا نکنند، نسلشان از... روی زمین محو می‌شود. بیشتر شبخ‌واره‌ها برای حفظ خودشان... می‌جنگند، نه برای نابودی اشباح.»

ونچا آهسته سر تکان داد و گفت: «پس محرک آنها ترس از جان خودشان است، نه نفرت از ما. حالا می‌فهمم. اما با همه اینها، مگر علت جنگیدن ما هم همین - نجات خودمان - نیست؟»

هارکات خندید و به شوخی گفت: «هر دو به یک دلیل می‌جنگیم! هر دومان از یک... چیز می‌ترسیم. البته، اگر هیچ‌کدام نمی‌جنگیدیم، هر دو... در امنیت بودیم. آقای تینی با موضوع احمقانه‌ای... موجودات شب را بازی می‌دهد، و در این کار، ما هم داریم به او کمک می‌کنیم.»

ونچا خُر خُر کرد و با نفرت گفت: «آره. اما ناله کردن به خاطر اینکه ما چطور خودمان را توی این وضعیت غم‌انگیز انداختیم، فایده‌ای ندارد. واقعیت این است که ما می‌جنگیم چون باید بجنگیم.»

ونچا ایستاد و به بدنش کش و قوس داد. حلقه‌های سیاهی دور

ونچا نیشش را باز کرد و گفت: «پس ما همه جا را می گردیم. اما از کجا شروع کنیم؟ دارن؟»

فوری گفتم: «پسرش. داریوس اسم غیر معمولی است. این اسم نمی تواند خیلی زیاد باشد. ما می توانیم پرس و جو کنیم و ببینیم او کجا زندگی می کند، و از طریق پسر، ردّ استیو را پیدا کنیم.»

ونچا گفت: «هوم! استفاده از پسر برای گیر آوردن پدر. شرم آور است، اما شاید بهترین راه همین باشد. پسر، نگرانم می کند. لئونارد موجود رذلی است، یک دشمن مخوف. اما اگر در وجود پسرش هم از همان خون شیطانی باشد، و اگر او هم از لحظه تولد، مرام رذیلانه لئونارد را آموزش دیده باشد، می تواند از خود لئونارد بدتر بشود!»

آهسته گفتم: «موافقم.»

ونچا پرسید: «دارن، تو می توانی یک بچه را بکشی؟»

گفتم: «نمی دانم.» نمی توانستم توی چشم هایش نگاه کنم. فکر نمی کنم که بتوانم. امیدوارم که کار به آنجا نکشد.»

هارکات اعتراض کرد و گفت: «این آرزوی خوبی نیست. تعقیب کردن پسر، اشتباه است. اینکه استیو... به هیچ کدام از اصول اخلاقی پایبند نیست، دلیل نمی شود... که ما هم مثل وحشی ها عمل کنیم. بچه ها را باید... از این قضیه دور نگه داشت.»

ونچا گفت: «خوب، خودت چه پیشنهادی داری؟»

هارکات جواب داد: «ما باید به سیرک عجایب... برگردیم. ممکن است هیبرنیوس بتواند... اطلاعات بیشتری به ما بدهد تا... بفهمیم

چشم هایش افتاده بود. مثل مردی به نظر می آمد که مدت ها درست و حسابی نخواستیده باشد. معلوم بود که آن دو سال اخیر را به سختی گذرانده بود. هر چند او به آقای کرپسلی اشاره نمی کرد، اما من مطمئن بودم که شیخ مرده هیچ وقت از افکارش بیرون نرفته بود. ونچا هم احتمالاً مثل من، تا حدی احساس گناه می کرد. ما هر دو اجازه داده بودیم که آقای کرپسلی برای رویارویی با ارباب شبخواره ها جلو بیفتد. اگر هر کدام از ما به جای او رفته بودیم، او الان زنده بود. به نظر آمد که ونچا با تمام قدرت تلاش کرده است تا خودش را به منطقه تعقیب ارباب شبخواره ها برساند. و خیلی سریع به اینجا رسیده بود.

گفتم: «شما باید استراحت کنید، عالیجناب. اگر تا اینجا تمام راه را با پرواز نامرئی آمده اید، باید خیلی خسته باشید.»

خرخر کرد و گفت: «من وقتی لئونارد مرده باشد، استراحت می کنم.» زیر لبی و آهسته اضافه کرد: «یا خودم.» فکر کنم متوجه نبود که این را با صدای بلند گفته بود. ونچا صدایش را بالاتر برد و گفت: «حالا! غصه خوردن و تأسف کافیست. ما اینجا هستیم و لئونارد هم اینجا نیست. بیوغ چندان سرشاری لازم نداریم تا بفهمیم که دستور کار، همان دعوای قدیمی تا پای مرگ است. اما مسئله این است که ما باید منتظر بمانیم تا استیو به سراغمان بیاید، یا خودمان باید پیشقدم بشویم و دنبالش برویم؟»

هارکات گفت: «ما نمی دانیم که... کجا دنبالش برگردیم. او هر جایی ممکن است باشد.»

آنها می‌گوییم که دنبال استیو هستیم. اما درباره داریوس، حرفی نمی‌زنیم - دبی نباید به خاطر قضیه استفاده از بچه در اجرای نقشه‌مان، دید بدی نسبت به ما پیدا کند.»

هارکات با دلخوری دماغش را بالا کشید، اما چیزی نگفت. بعد از آن، مادی و آلیس را صدا زدیم که پایین بیایند و تمام بعد از ظهر فقط خوردیم و حرف زدیم، برای همدیگر از ماجراهایمان تعریف کردیم، خندیدیم و استراحت کردیم. من متوجه شدم که هر وقت اتاق ساکت می‌شد، ونچا طوری به اطراف نگاه می‌کرد که انگار منتظر آمدن کسی بود. آن موقع، خیلی به این مسئله فکر نکردم، اما حالا می‌دانم که او منتظر چی بود - مرگ. آن روز، در جمع ما فقط ونچا حضور مرگ را داخل اتاق حس کرده بود؛ حضور مرگ را که با نگاه جاودانه‌اش یک‌یک ما را از نظر می‌گذراند و تماشا می‌کرد... انتظار می‌کشید... و انتخاب می‌کرد.

که چه کار باید بکنیم. حتی اگر هم او نتواند کمکمان کند، استیو می‌داند که... سیرک کجا اردو زده. او ما را آنجا پیدا می‌کند. ما می‌توانیم... منتظرش بمانیم.»

ونچا با غرولند گفت: «من از اینکه یک هدف ثابت باشیم، خوشم نمی‌آید.»

هارکات در جواب او گفت: «ترجیح می‌دهی که بچه‌ها را... تعقیب کنی؟»

ونچا دماغش را بالا کشید و بعد، آرام گرفت. او گفت: «شاید موجودات بی‌گوش هم تو کله‌شان عقل داشته باشند! به‌طور قطع، ضرری ندارد که در این مورد نظر هیبرنیوس را بپرسیم.»

من گفتم: «باشد. اما تا شب صبر می‌کنیم - چشم‌های من تحمل آفتاب را ندارند.»

ونچا خندید و گفت: «پس برای این است که توی گوش‌ها و دماغت پنبه چپانده‌ای! پالش؟»

- بله. دو روز پیش شروع شد.

ونچا خیلی صریح پرسید: «می‌توانی خودت را این‌ور و آن‌ور بکشی یا باید منتظر بمانیم تا این دوره بگذرد؟»

گفتم: «من نهایت تلاشم را می‌کنم. نمی‌توانم چیزی را تضمین کنم، اما فکر می‌کنم که وضع خوب است.»

ونچا رو به سقف سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب. خانم‌ها چی؟ به آنها بگوییم که می‌خواهیم چه کار کنیم؟»

گفتم: «همه‌چیز را نه. ما آنها را به سیرک عجایب می‌بریم و به



۱۶

وقتی شب شد، راه افتادیم. دکلان و کینی کوچولو با ما خداحافظی کردند. آنها توی اتاق نشیمن نشسته و تلفن‌های همراه را مثل شمشیر مقابل خود گذاشته بودند. از زمان کشتار در ورزشگاه به بعد، شب‌یارهای دبی و آلیس رفته بودند تا به دنبال ردی از استیو و شب‌واره‌های دیگر، شهر را زیر پا بگذارند. در غیاب زن‌ها، دکلان و کینی کوچولو جست‌وجوی افراد را با یکدیگر هماهنگ می‌کردند.

وقتی آنها را ترک می‌کردیم، آلیس به دکلان گفت: «شماره ما را دارید. اگر خبری شد، زنگ بزنید - مهم نیست که خبرتان پیش‌یا‌افتاده به نظر بیاید.»

دکلان نیشش را بیرون انداخت و گفت: «زنگ می‌زنم.» و ناشیانه سلام نظامی داد.

کینی کوچولو هم به من چشمک زد و گفت: «این دفعه مواظب

باش تیر نخوری.»

آلیس و دبی یک وانت اجاره کرده بودند. ما توی ماشین چیدیم؛ ونجا و هارکات عقب نشستند و ما با چند تا پتو رویشان را پوشاندیم. آلیس به آنها گفت: «اگر متوقفمان کردند و حواستند بازرسی کنند، شما مجبورید فرار کنید. ما هم طوری رفتار می‌کنیم که انگار خبر نداشتیم شما آن پشت هستید. این طوری راحت‌تر است.»

ونجا خرخر کرد و گفت: «یعنی شما وانمود می‌کنید که بی‌گناهیید و راهتان را از ما جدا می‌کنید.»
آلیس گفت: «دقیقا!»

هرچند شب بود و ماه کامل نشده بود، من عینک آفتابی زدم. چشم‌هایم، به‌خصوص شب‌ها، خیلی حساس بودند، و سردرد شدیدی داشتم. گوشگیرهایم را توی گوش‌هایم گذاشته و گلوله‌های کوچکی از پنبه را هم داخل سوراخ‌های بینی‌ام چپانده بودم.

وقتی آلیس ماشین را روشن کرد، دبی به وضع من اشاره کرد و گفت: «شاید بهتر باشد که تو همین جا بمانی.»

به‌خاطر زندگی نور چراغ‌های ماشین، چشم‌هایم را به حالت نیمه‌بسته درآورده بودم، و صدای آزاردهنده موتور ماشین هم باعث شده بود که قیافه‌ام را درهم بکشم. اما با غرولند گفتم: «حالم خوبه.»

آلیس گفت: «می‌توانیم پیاده برویم، اما آن طوری احتمال اینکه

سر راهمان را بگیرند و بخواهند بازرسی کنند بیشتر است.»

دوباره گفتم: «حال من خوبه.» توی صندلی ماشین فرو رفتم.
«فقط بوق زن.»

در مسیرمان تا آن ورزشگاه قدیمی که سیرک عجایب داخلش اردو زده بود، هیچ اتفاقی نیفتاد. ما از دو ایستگاه بازرسی رد شدیم، اما به هر کدام که رسیدیم، فقط برایمان دست تکان دادند. (نزدیک پاسگاه‌ها که می‌رسیدیم، من عینکم را برمی‌داشتم، گوشگیرها و گلوله‌های پنبه داخل دماغم را هم بیرون می‌آوردم تا سوءظن کسی برانگیخته نشود.) آلیس بیرون ورزشگاه توقف کرد. ما هارکات و ونچا را از پشت وانت بیرون آوردیم و پیاده وارد ورزشگاه شدیم.

وقتی چادرها و کاروان‌های سیرک را دیدم، لبخند گل و گشادی روی لب‌هایم نشست. در خانه بودن، حس خوبی داشت. وقتی از راهرو تونل مانند ورزشگاه خارج شدیم و به اردوگاه رسیدیم، یک دسته بچه که آن حوالی بازی می‌کردند، ما را دیدند.

یکی از بچه‌ها ایستاد و با نگرانی مرا برانداز کرد، بعد به طرفم دوید و فریاد زد: «پدرخوانده! پدرخوانده!»

وقتی شانکوس به طرفم پرید تا خوشامد بگوید، خندیدم و گفتم: «این قدر بلند حرف زن!» پسر ماری را بغل گرفتم و بعد، او را از خودم دور کردم. پوستم به خاطر تغییرات مرحله پالش، فوق العاده حساس شده بود و با هر تماسی تحریک می‌شد.

شانکوس اخم کرد و گفت: «چرا عینک آفتابی زده‌ای؟ حالا که

شب است.»

گفتم: «تو خیلی زشتی و من تحمل ندارم که بدون پوشش محافظ بینمت.»

دماغش را بالا کشید و گفت: «خیلی بامزه‌ای.» بعد، دستش را بالا آورد و گلوله پنبه‌ای را از سوراخ سمت چپ بینی‌ام بیرون کشید. آن را نگاه کرد و سر جایش گذاشت. بعد گفت: «چه ترسناک شده‌ای!» به ونچا، دبی و آلیس نگاه کرد که پشت سر من ایستاده بودند. به ونچا گفتم: «من شما را یادم هست، اما نه خیلی خوب. آخرین بار که شما را دیدم، هنوز بچه بودم.» لبخند زد، و مجبورم کرد که دوستانم را معرفی کنم. وقتی اسم دبی را آوردم، شانکوس گفت: «اوه، آره، شما نامزد دارن هستید.»

از خجالت داغ شدم و رنگم قرمز شد. دبی فقط لبخند زد و گفت: «جدی هستیم؟ کی این را گفته؟»

- من شتیدم که بابا و مامان درباره‌تان حرف می‌زدند. بابا از اولین باری که دارن را دیدید، شما را می‌شناسد. او می‌گوید که دارن وقتی شما را می‌بیند، چشم‌هایش چپ می‌شود. او -

من وسط حرفش پریدم و گفتم: «کافیه!» امیدوار بودم که بتوانم خفه‌اش کنم! «چرا به خانم‌ها نشان نمی‌دهی که چطور زیانت را به دماغت می‌رسانی؟»

این کار حواسش را پرت کرد. شانکوس دو دقیقه شیرین‌کاری‌هایش را به آنها نشان داد و درباره نمایشی که با ایورا روی صحنه اجرا می‌کرد، برای آلیس و دبی حرف زد. من می‌دیدم

که دبی چپکی نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. در جوابش، من هم خیلی ضعیف لبخند زدم!

ونچا پرسید: «تروسکا هنوز نمایش می‌دهد؟»

شانکوس گفت: «بله.»

او با یک گلوله آب دهان، موهای سبزش را مرتب کرد و زیرلبی گفت: «باید بعداً بروم ببینمش.» شاهزاده زشت و کثیف خیال می‌کرد که خیلی خوش قیافه است - حتی اگر همه دنیا با این نظر مخالف باشند!

هارکات از شانکوس پرسید: «آقای تال توی کاروان خودش است؟»

شانکوس گفت: «فکر کنم.» بعد نگاهی به دبی و آلیس انداخت و راست ایستاد. خیلی رسمی گفت: «با من بیایید. من شما را پیشش می‌برم.»

هر پنج نفر، پشت سرِ پسر ماری راه افتادیم و او ما را داخل اردوگاه برد. شانکوس به ارائه گزارش خود بی‌وقفه ادامه داد - به دبی و آلیس گفت که هر چادر و کاروانی به چه کسی تعلق دارد و مختصری از نمایش بعدی آن شب را برایشان تعریف کرد. وقتی به کاروان آقای تال نزدیک می‌شدیم، از مقابل ایورا، میرلا و آرکا گذشتیم. آنها خانواده مارها را داخل لگن‌های بزرگ آب گذاشته بودند و به دقت آنها را می‌شستند. ایورا با دیدن من خوشحال شد و فوری به طرفم آمد تا حالم را بپرسد. او گفت: «می‌خواستم به دیدنت بیایم. اما هیبرنیوس گفت که این کار خوبی نیست. گفت

ممکن است یکی تعقیبم کند.»

ونچا چشم‌هایش را تنگ کرد و به تندی گفت: «سیرک را تحت‌نظر دارند؟»

ایورا جواب داد: «او این‌طور نگفت. اما من اخیراً چند بار که شب دیروقت در اطراف پرسه می‌زدم، سنگینی نگاه‌هایی را پشتم احساس کرده‌ام. تازه، فقط من نبوده‌ام. همه ما این روزها از این قضیه کُفری شده‌ایم.»

هارکات با نگرانی گفت: «شاید ما نباید... برمی‌گشتیم.»
ونچا با دلخوری گفت: «حالا دیگر برای این حرف‌ها خیلی دیر است. بیایید ببینیم هیبرنیوس چی می‌گوید.»

میرلا شانکوس را، که می‌خواست همچنان به ما راه نشان بدهد، گرفت و گفت: «نه، تو نمی‌روی. تو باید برای نمایش آماده بشوی. نباید انتظار داشته باشی که هر وقت می‌خواهی بروی با دوستانت بازی کنی.» من به مارت پرسم: «

شانکوس با غرولند گفت: «آه، مامان!» اما میرلا اسفنجی را در دست شانکوس گذاشت و او را به طرف ماری کشید که من برای روز تولدش خریده بودم.

دلم برای پسرک سوخت. خندیدم و گفتم: «من بعداً تو را می‌بینم. می‌خواهم جای زخم جدیدم - جایی که تیر خورده - را نشانت بدهم.»

شانکوس فریاد زد: «باز هم یکی دیگر؟» با حالت ملتسمانه‌ای به طرف ایورا برگشت. «دارن چطوری می‌تواند این همه کارهای

دبی و آیس خوشامد گفت.

ونچا خرخر کرد و گفت: «حالا که خوش و بش کردن هایمان تمام شد، بیایید برویم سر اصل مطلب. شما می دانستید که در زمین فوتبال چه اتفاقی می افتد، درست است؟»

آقای تال با احتیاط و طوری که انگار لب هایش تکان نمی خوردند، گفت: «به قضیه مشکوک بودم.»

اما گذاشتید که دارن بی پروا آنجا برود؟ گذاشتید که دوستش بمیرد؟

آقای تال با این حرف مخالفت کرد و گفت: «من نگذاشتم هیچ اتفاقی بیفتد. حوادث به همان شکلی که باید پیش بروند، پیش می روند. من در جایگاهی نیستم که در جریان آشکار شدن سرنوشت دخالت کنم. تو که می دانی، ونچا. ما قبلاً هم درباره این موضوع بحث کرده ایم. بارها!»

ونچا با غرورند گفت: «و من هنوز قبولش ندارم. اگر من چنین قدرتی داشتم که آینده را ببینم؛ از قدرتم برای کمک به کسانی استفاده می کردم که دوستشان دارم. شما می توانستید به ما بگویید که چه کسی ارباب شیخ واردهاست. اگر قبلاً این را به ما هشدار داده بودید، الان لارتن زنده بود.»

آقای تال گفت: «نه، لارتن مرده بود. شرایط تغییر می کرد، اما مرگ او اجتنابناپذیر بود. من نمی توانستم این وضع را تغییر بدهم.»

ونچا اصرار کرد: «با این حال باید سعیتان را می کردید.»

هیجان انگیز بکند؟ چرا من نمی توانم بچنگم و زخمی بشوم؟»

ایورا جواب داد: «اگر به آن مار نرسی، مادرت زخم خوبی پشت می گذارد.» از بالای سر شانکوس، به من چشمک زد و گفت: «اگر وقت پیدا کردی، به ما سر بز.»

قول دادم و گفتم: «حتماً می آیم.»

ما راه افتادیم. آقای تال جلو کاروانش منتظرمان بود. او توی چهارچوب در ایستاده بود. با چشم های تیره و صورتی تکیده، به شکل غیرقابل تصویری بلندتر از همیشه به نظر می آمد. او آه کشید و گفت: «منتظرتان بودم.» بعد کنار ایستاد و ما را به داخل کاروان دعوت کرد. وقتی از برابرش می گذشتم، لرزش عجیبی را پشتم حس کردم. چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشوم که به یاد چه چیزی افتاده ام. این همان احساسی بود که هر وقت مرده ای را می دیدم، دچارش می شدم.

وقتی همه روی صندلی نشستیم، آقای تال در را بست و بعد، وسط جمع ما، چهارزانو روی زمین نشست. او دست های استخوانی و بلندش را روی زانوهایش گذاشت و به من گفت: «امیدوارم فکر نکنی من چه گستاخ بوده ام که به ملاقات نیامدم. من می دانستم که حالت خوب می شود، و اینجا هم کارهای زیادی بود که باید به آنها می رسیدم.»

با لبخند گفتم: «اشکالی ندارد.» و عینک آفتابی ام را برداشتم و کنار گذاشتم.

آقای تال گفت: «خوشحالم که دوباره می بینمت، ونچا.» و بعد به

آقای تال بی‌رمق لبخند زد و بعد به من نگاه کرد. او گفت: «تو آمده‌ای که از من راهنمایی بخواهی. امیدواری که بفهمی استیو لئونارد، که زمانی دوستت بود، الان کجاست.»

با ملایمت گفتم: «می‌توانید این را به ما بگویید؟»

آقای تال گفت: «نه، اما با خیال راحت استراحت کنید. او خودش به زودی می‌آید. شما مجبور نیستید برای پیدا کردنش جای دوری بروید.»

ونچا با اصرار پرسید: «این یعنی که او قصد حمله دارد؟ نزدیک اینجاست؟ کی می‌خواهد حمله کند؟ کجا؟»

برق تهدیدآمیزی در چشم‌های آقای تال درخشید. او با خشم گفت: «سؤال‌های تو حوصله‌ام را سر می‌برد. من اگر می‌توانستم قدمی بردارم و در مسائل قبیله اشباح نقشی ایفا کنم، این کار را می‌کردم. اینکه کنار بایستم و فقط شاهد حوادث باشم، برایم سخت‌تر است - سخت‌تر از آنکه تو حتی بتوانی تصورش را بکنی. وقتی لارتن مرد، تو برایش گریه کردی - ولی من از سه سال پیش از آن حادثه، از وقتی که احتمال مرگش در نظرم آمد، برایش عزاداری می‌کردم.»

هارکات پرسید: «منظورتان این است که شما... مطمئن نبودید او می‌میرد؟»

- من می‌دانستم او به جایی می‌رسد که یا خودش می‌میرد یا ارباب شبح‌واره‌ها، اما بیشتر از این نمی‌توانستم چیزی را ببینم - هرچند همیشه می‌ترسیدم که آن اتفاق بدتر رخ بدهد.

من به آرامی پرسیدم: «اما از رویارویی بعدی ما چی می‌دانید؟ من و ونچا کی برای بار آخر با او رو در رو می‌شویم - کی می‌میرد؟» آقای تال گفت: «نمی‌دانم. نگاه کردن به آینده اغلب چیزی بیشتر از یک تجربه دردناک نیست. بهتر است که درباره سرنوشت نزدیکانت و آنهایی که دوستشان داری، چیزی ندانی. من گاهی - خیلی به ندرت - سرپوش زمانی حال را از روی حوادث بر می‌دارم. وقت‌هایی هست که سرنوشت خودم و دارم می‌کند این کار را بکنم و نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. اما خیلی به ندرت.»

پرسیدم: «پس شما نمی‌دانید که ما پیروز می‌شویم یا شکست می‌خوریم، نه؟»

آقای تال گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند. حتی دیسموند تینی هم نمی‌داند.»

گفتم: «اما اگر ما شکست بخوریم، حالا صدایم عصبی شده بود. اگر شبح‌واره‌ها پیروز بشوند، و استیو یکی از ما را بکشد - کدام یکی از ما کشته می‌شویم؟»

آقای تال گفت: «نمی‌دانم.»

اصرار کردم: «اما شما می‌توانید این را معلوم کنید، شما می‌توانید آینده‌ای را ببینید که ما شکست می‌خوریم و ببینید که کدام ما زنده می‌مانیم.»

آقای تال آه کشید و گفت: «چرا باید این کار را بکنم؟ این کار چه فایده‌ای دارد؟»

اصرار کردم: «من می‌خواهم بدانم.»

ونچا شروع کرد که بگوید: «شاید بهتر باشد که... اما من ساکتش کردم و گفتم: «نه! من باید بدانم. دو سال است که خواب نابودی قبيله را می بینم و فریاد کسانی را می شنوم که اگر شکست بخوریم، از میان می روند. اگر قرار است من بمیرم، خوب، بمیرم! اما به من بگویید، خواهش می کنم بگویید تا بتوانم خودم را برایش آماده کنم.»

آقای تال با ناراحتی گفت: «نمی توانم. هیچ کس نمی تواند پیش بینی کند که کدام یک از شما ارباب شبخواره ها را می کشد. یا به دست او کشته می شود.»

التماس کردم: «پس به آینده یک نگاه بیندازید. به بیست سال یا سی سال بعد. ونچا یا مرا در آن آینده می بینید؟»

ونچا ناگهان گفت: «من را وارد این ماجرا نکن! من نمی خواهم درباره این جور چیزها فصولی کنم.»

مستقیم به آقای تال چشم دوختم و گفتم: «پس فقط آینده من را ببینید.» آقای تال خیره نگاهم کرد و بعد آهسته گفت: «مطمئنی؟»

شق و رق شدم و گفتم: «بله!»
آقای تال گفت: «بسیار خوب.» نگاهش را پایین انداخت و چشم هایش را بست. «من نمی توانم به طور خیلی دقیق از وضع تو باخبر بشوم، اما به چند دهه بعد نگاهی می اندازم و...»

صدای آقای تال کم کم پایین آمد و بعد قطع شد. وقتی صورتش منعقب شد و نور سرخی از آن تابید، ونچا، دی، آلیس،

هارکات و من، با تعجب و وحشت نگاهش می کردیم. به نظر می آمد که صاحب سیرک عجایب دیگر نفس نمی کشد و دمای هوا چندین درجه پایین آمده است. تا پنج دقیقه، او در همان وضعیت بود. از صورت درهم فرو رفته اش، نور می تابید و لب هایش به هم چسبیده بودند. بعد، او نفسش را بیرون داد، درخشش چهره اش کم رنگ شد، چشم هایش باز شدند و دمای هوا به وضع عادی در آمد.

با حالتی که نمی شد چیزی از آن فهمید، گفتم: «دیدم.»

خس خس کنان پرسیدم: «خوب؟»

تو را آنجا پیدا نکردم.

به تلخی لبخند زدم و گفتم: «می دانستم. اگر قبيله شکست بخورد، به خاطر من است. در آینده ای که ما شکست می خوریم، من یک محکومم.»

آقای تال گفت: «نه ضرورتاً. من پنجاه یا شصت سال بعد را دیدم، مدت ها بعد از شکست اشباح را. ممکن است تو بعد از کشته شدن دیگران بمیری.»

از او خواهش کردم و گفتم: «پس به آینده نزدیک تر بروید. به بیست یا سی سال آینده نگاه کنید.»

آقای تال خشک و محکم گفت: «نه. من همین الان هم بیشتر از آنچه می خواستم دیده ام. امشب دیگر نمی خواهم که بیشتر از این رنج بکشم.»

با قهر گفتم: «شما درباره چی حرف می زنید؟ چه چیزی شما را رنج داده؟»



ونچا به آرامی پلک زد و گفت: «تو می خواهی بگویی که ما چه ببریم و چه ببازیم، من می میرم؟» صدایش به شکل غیرمنتظره ای محکم شده بود.

آقای تال جواب داد: «من نمی توانم بگویم که این کی یا چطور اتفاق می افتد، اما اتفاق می افتد.»

هارکات پرسید: «این ارباب سایه ها کیه؟» من تنها کسی بودم که درباره این ارباب، با او حرف زده بودند. اما ایوانا به من هشدار داده بود که راجع به این قضیه به هیچ کس چیزی نگویم.

آقای تال گفت: «او ارباب بی رحمی است که بعد از جنگ زخم ها دنیا را نابود می کند.»

هارکات با غرولند گفت: «من این حرف را قبول ندارم. اگر ما استیو را بکشیم، دیگر هیچ ارباب... سایه های خونریزی وجود ندارد.»

آقای تال گفت: «اندوه، مکث کرد، و بعد نگاهی به ونچا انداخت. «می دانم که گفتی نمی خواهی به آینده تو نگاه کنم، دوست قدیمی، اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم.»

ونچا با خشم، غرغر کرد، اما بعد دست و پایش را جمع کرد و گفت: «ادامه بده. چون این احمق قوطی کرم ها را باز کرده، شاید لازم است که ما هم وول خوردن آنها را ببینیم. خبر بدت را برایم بگو.»

آقای تال گفت: «من به هر دو آینده نگاه کردم.» و با حالتی تصنعی ادامه داد: «چنین قصدی نداشتیم، اما این جور چیزها را نمی توانم کنترل کنم. من به آینده ای نگاه کردم که شبخواره ها جنگ زخم ها را می برند، و همین طور به آینده ای که در آن اشباح به پیروزی می رسند - و اگرچه دارن را در آینده دوم پیدا کردم، اما تو را در هیچ کدام ندیدم.» چشم در چشم ونچا دوخت و با حالتی گرفته زمزمه کرد: «در هر دو صورت، تو به دست ارباب شبخواره ها کشته شده بودی.»

۱. مثلی به مفهوم آشوب و دردسر درست کردن بی مورد، و معادل مثل فارسی «یک دیوانه سنگی به چاه اندازد و صد عاقل آن را در نیابورند».

آقای تال گفت: «اوه، اما وجود خواهد داشت. دنیا در مسیر پدید آوردن هیولایی با قدرت و خشمی غیرقابل تصور است. آمدن این ارباب اجتناب‌ناپذیر است. فقط هویت او هنوز مشخص نشده - اما به زودی می‌شود.»

هارکات آهسته و نازاحت گفت: «جهان برهوت. منظور شما این است که حتی اگر ما استیورا بکشیم، دنیا... به چنین آینده‌ای دچار می‌شود؟ به همان سرزمین متروکی که من... همراه دارن، هویت حقیقی خودم را در آن کشف کردم - این اتفاقی است... که قرار است رخ بدهد؟»

آقای تال ابتدا مردد شد، اما بعد سر تکان داد و گفت: «من قبلاً نمی‌توانستم چیزی به شما بگویم. در گذشته، من هیچ وقت درباره این جور مسائل حرفی نزده‌ام. اما الان در دوره‌ای هستیم که آشکار کردن مسائل، دیگر ضروری برایمان ندارد؛ چون برای تغییر دادنشان دیگر نمی‌شود کاری کرد. ارباب سایه‌ها به ما نزدیک است - تا بیست و چهار ساعت دیگر، او متولد می‌شود و همه جهان از این حادثه به لرزه در می‌آید.»

سکوت طولانی و مبهوت‌کننده‌ای برقرار شد. ونچا، هارکات، دبی و آلیس کاملاً گیج شده بودند - به‌خصوص دبی و آلیس که از جهان برهوت آینده هیچ چیز نمی‌دانستند. من وحشت کرده بودم. این حرف تأیید بدترین کابوس‌هایم بود. نتیجه جنگ زخم‌ها هرچه بود، ارباب سایه‌ها می‌آمد، و من نه تنها نمی‌توانستم جلو این حادثه را بگیرم، بلکه در یکی از آینده‌های احتمالی، آن ارباب

خودم بودم. قضیه به این معنی بود که اگر ما جنگ را می‌بردیم، طی پنجاه یا شصت سال آینده، من همراه با همه موجودات زنده دیگری که نابودشان می‌کردم، ونچا را هم می‌کشتم. غیرممکن به نظر می‌آمد. مثل یک شوخی نفرت‌انگیز بود. اما ایوانا و آقای تال هر دو می‌توانستند آینده را ببینند - و هر دو یک چیز گفته بودند. ونچا با صدای خرخرمانندی سکوت را شکست، رشته افکار من را پاره کرد، و گفت: «بگذارید من قضیه را روشن کنم. بین ما و استیو لئونارد - یا در جنگ با شب‌واره‌ها - هر اتفاقی بیفتد، یک ارباب سایه‌ها وجود دارد که روی کار می‌آید و دنیا را نابود می‌کند، درست است؟»

آقای تال گفت: «بله. به زودی آدم‌ها اختیار این سیاره را از دست می‌دهند. زمام قدرت به دست دیگری می‌افتد. این نوشته شده. اما چیزی که هنوز معلوم نیست، این است که قدرت به دست یک شب‌واره می‌افتد... یا یک شب‌خ.» وقتی این را می‌گفت، به من نگاه نکرد. شاید این تصور من باشد، اما احساس کردم که او به عمد نگاهش را از من دزدید.

ونچا با اصرار گفت: «اما هر کی پیروز بشود، کار من تمام است؟» آقای تال لبخند زد و گفت: «بله، اما از مرگ نترس، ونچا. این چیزی است که به سراغ همه ما می‌آید.» لبخندش محو شد. «در مورد بعضی از ما، خیلی زود می‌آید.»

ونچا با تشر گفت: «تو درباره چی حرف می‌زنی؟ تو که توی این ماجرا نیستی. هیچ شب‌خ یا شب‌واره‌ای روی تو دست پلند

آقای تال نخودی خندید و گفت: «شاید این حرف درست باشد. اما در دنیا کسان دیگری هم وجود دارند که برای من این قدر احترام قائل نیستند.» سرش را به یک طرف کج کرد و حالت ملایمی در چهره‌اش ظاهر شد. «و برای تأیید نظر من...»

زنی جیغ کشید. همه ما، غیر از آقای تال، از جا پریدیم و به طرف در دویدیم. آقای تال آهسته پشت سر ما آمد.

آلیس اولین کسی بود که به در رسید. او ناگهان در را باز کرد، اسلحه کشید و بیرون پرید. وقتی روی زمین افتاد، غلت زد و بعد، سر زانو ایستاد. ونچا پشت سر او بود. او با یک خیز از کاروان بیرون رفت، دو تا شوریکن بیرون کشید و با تمام قدرت به طرف بالا جست زد تا اگر مجبور شد، شوریکن‌ها را از ارتفاع بالاتری پرتاب کند. من نفر سوم بودم. اسلحه نداشتم. به همین دلیل، به طرف آلیس پریدم و فکر کردم که او می‌تواند یک اسلحه به من بدهد. هارکات و دبی همزمان رسیدند. هارکات تبرش را در هوا تکان می‌داد و دبی اسلحه‌ای مثل اسلحه آلیس بیرون کشیده بود. پشت سر آنها، آقای تال در آستانه ورودی کاروان ایستاد و به آسمان خیره شد. بعد، از کاروان بیرون آمد.

کسی دیده نمی‌شد، اما صدای جیغ دیگری شنیدیم که این بار مال یک بچه بود. بعد، مردی وحشتزده فریاد زد. ایورا بود.

وقتی آلیس سرپا ایستاد، رو به او فریاد زدم: «یک اسلحه بده!» یک دستش را پایین برد و از جیبی روی پاچه چپ شلوارش،

آلیس همان طور که به طرف منبع صدا و آن فریادها می‌رفت، دستور داد: «پشت سر من بیاوید. ونچا طرف چپ، دبی و هارکات از سمت راست.»

از دستور سربازرس سابق پلیس، اطاعت کردیم و در آرایشی شبیه چتر، پیش رفتیم. من احساس می‌کردم که آقای تال پشت سرمان است، اما برنگشتم او را ببینم.

اهالی سیرک از چادرها و کاروان‌های اطراف ما بیرون ریخته بودند. همه بازیگران و کارکنان مشتاق کمک بودند. آقای تال به طرف آنها نعره کشید که دخالت نکنند. صدایش مثل رعد بود و باعث شد که همه فوری داخل چادرها و کاروان‌هایشان برگردند. من از روی شانه، نگاهی به عقب انداختم و از دیدن خشونت او مبهوت شدم. آقای تال مؤدبانه لبخند زد و برای توجیه رفتارش گفت: «این مبارزه ماست، نه مال آنها.»

اشارهٔ "مبارزهٔ ما" غافلگیرم کرد - یعنی آقای تال بالاخره از بی‌طرفی دست برمی‌داشت؟ اما وقت نداشتم که دربارهٔ این قضیه بحث کنم. آلیس جلوتر از من، از کنار چادری گذشت و محل جنجال و هیاهو را دید. یک لحظه بعد، من هم صحنه را دیدم.

به خانواده وُن‌ها - غیر از لیلیا که در سیرک نبود - حمله شده بود. مهاجمان آنها آر. وی، مورگن جیمز، و داریوس، پسر استیو لئوپارد، بودند. آر. وی مار ایورا را کشته بود و سعی داشت سر مارِ شانکوس را قطع کند. ایورا با آن دیوانه دست چنگکی

می‌جنگید و سعی می‌کرد او را دور کند. شانکوس با داریوس گلاویز شده بود. مرلا آرکا را، که به شکل رقت‌باری گریه می‌کرد و مارش را محکم در بغل گرفته بود تا خطری تهدیدش نکند، از دست مورگن جیمز دور نگه داشته بود. آنها عقب‌عقب می‌رفتند و از مورگن جیمز دور می‌شدند. مورگن هم، که لیخند زشتی در صورت ناهنجارش دیده می‌شد و دور چشم‌های شیطانی و ریزش دایره‌هایی به سرخی خون کشیده بود، مدام به آنها نزدیک می‌شد. لوله تفنگش وسط شکم مرلا را نشانه گرفته بود.

ونچا از همه سریع‌تر واکنش نشان داد. او یکی از شوریکن‌هایش را به طرف اسلحه مورگن جیمز به پرواز درآورد، و ضربه شوریکن، لوله تفنگ را از هدفش منحرف کرد. مورگن انگشتش را روی ماشه محکم کرد، و اسلحه شلیک شد. اما گلوله‌اش از هدف دور شد. قبل از آنکه مورگن بتواند دوباره شلیک کند، مرلا آرکا را رها کرد، گوش راست خود را از جا کند و آن را به طرف صورت مورگن جیمز پرت کرد. گوش مرلا وسط چشم‌های مورگن خورد و او، که از تعجب خرخر می‌کرد، به پشت روی زمین افتاد.

آر. وی که از حضور ما باخبر شده بود، ایورا را از سر راهش کنار زد و به سراغ شانکوس رفت. او شانکوس را از دست داریوس بیرون کشید و از روی زمین بلند کرد، و همان‌طور که می‌خندید، ما را تهدید کرد که پسر ماری را می‌کشد.

آلیس فریاد زد: «من نمی‌توانم درست هدف بگیرم!»

دبی با فریاد به او جواب داد: «من مورگن جیمز را در تیررس خودم دارم!»

آلیس نعره کشید: «پس بزنش!»

آر. وی با خشم جواب داد: «اگر به مورگن صدمه بزنید، پسره می‌میرد!» و سه تا تیغه جنگک دست چپش را روی نرمی فلسدار گلوی شانکوس فشار داد. شانکوس یا نفهمیده بود که در چه وضع خطرناکی گیر افتاده است یا برایش مهم نبود؛ چون مدام به آر. وی لگد می‌زد و به او مشت می‌کوبید. اما ما که می‌دیدیم آن قاتل چه قصدی دارد، مکث کردیم.

ونچا جلوتر از ما ایستاد، دست‌هایش را از هم دور کرد و با خشم گفت: «بگذار او برود، چنگکی. من با تو می‌جنگم. مرد در برابر مرد.» آر. وی با لحن تحقیرآمیزی جواب داد: «تو مرد نیستی. تو کثافتی، مثل بقیه ایل و تبارت. مورگن! حالت خوبه؟»

مورگن جیمز با غرولند گفت: «هوم! خوفم» او تفنگش را برداشت و دوباره آن را به طرف مرلا نشانه گرفت.

هارکات فریاد زد: «این دفعه نه!» و همان‌طور که تیغه تبرش را به طرف جیمز می‌چرخاند، جلو مرلا ایستاد. جیمز از مقابل آن تیغه مرگبار کنار پرید. از طرف مقابل او، داریوس پیکان‌افکن کوچکی را بیرون کشید و به طرف هارکات شلیک کرد. اما پسرک زیادی عجله کرده بود و تیرش خیلی بالاتر از هدف به پرواز درآمد.

من خودم را به طرف داریوس انداختم تا مثل آر. وی، که شانکوس را گرفته بود، او را بگیرم و نگه دارم. اما چون مار شانکوس

از شدت درد، وحشیانه تقلا می کرد - حیوان داشت جان می داد - قبل از آنکه دست هایم به گلوی داریوس برسد، روی مار سکندری خوردم. من به طرف جلو پرت شدم و به ایورا برخوردم که برای کمک به پسرش می دوید. هر دو ما روی زمین افتادیم و در چنبره های بدن مار در حال مرگ گرفتار شدیم.

در گیر و دار این آشوب و هیاهو، مورگن جیمز و داریوس دوباره دور آر. وی جمع شدند.

آلیس، دبی، هارکات و ونچا، که می ترسیدند آر. وی شانکوس را بکشد، پا کنند کردند و به طرف آنها نرفتند.

میرا، که از ناامیدی چشم هایش پر از اشک شده بود، جیغ کشید: «ولش کن!»

آر. وی با تمسخر گفت: «مجبورم کن!»

وقتی آر. وی عقب عقب دور می شد، ونچا گفت: «شما نمی توانید از اینجا بیرون بروید.»

آر. وی ادای او را درآورد و گفت: «کی می خواهید جلومان را بگیرد؟»

ایورا، که از جایش بلند شده بود، دنبال آن سه جانی دوید.

آر. وی چنگک هایش را محکم تر بر گلوی شانکوس فشار داد و به حالت آواز گفت: «نمی توانی! نمی توانی! نه، نه، نه! نمی توانی!» و ایورا سر جایش متوقف شد.

دبی اسلحه اش را پایین آورد و گفت: «خواهش می کنم، آن پسر را ول کن تا ما هم بگذاریم شما سالم از اینجا بروید.»

آر. وی خندید و گفت: «شما در وضعیتی نیستید که معامله کنید.»

من فریاد زدم: «تو چی می خواهی؟»

آر. وی هرهر خندید و گفت: «پسر ماری را.»

قاطعانه یک قدم جلو رفتم و گفتم: «او به دردتان نمی خورد. به جایش من را ببرید. من را با شانکوس تاخت بزنید.»

انتظار داشتم که آر. وی ببرد و از این پیشنهاد استقبال کند، اما او فقط با شیطنت سر تکان داد - چشم های سرخش برق زدند - و گفت: «خفه شو، شان. ما پسر را می بریم. اگر سر راهمان بیایید، او می میرد.»

نگاهی به همراهانم انداختم - هیچ کس واکنشی نشان نمی داد. شبخواره ها ما را در وضع بدی گیر انداخته بودند. ونچا می توانست با سرعت یک شبخ کامل حرکت کند، دبی و آلیس هم هر دو اسلحه داشتند. اما ممکن بود قبل از آنکه ما بتوانیم جلو آر. وی را بگیریم، او شانکوس را بکشد.

آر. وی، مورگن جیمز و داریوس همچنان عقب رفتند. آر. وی و جیمز نیششان را باز کرده بودند، اما داریوس همان حالتی را داشت که بعد از تیراندازی به من در صورتش دیده بودم - وحشتزده و کمی ناراحت.

بعد، وقتی همه ما مردد شدیم و مکث کردیم، آقای تال حرف زد. او گفت: «من نمی توانم اجازه بدهم که شما این کار را بکنید.»

آر. وی با تردید سر جایش ایستاد و فریاد زد: «این هیچ ربطی به



فواره‌ای از خون سیاه و تراشه‌های سفید استخوان، از شکم آقای تال بیرون جهید، او یک لحظه ایستاد و طوری چنگک‌های آر. وی را نگه‌داشت که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. بعد، روی زمین افتاد. خون با فشار از بدنش بیرون می‌زد، و دل و روده‌اش تکه‌تکه شده بود.

وقتی آقای تال افتاد، آر. وی و داریوس بهت‌زده به او خیره شدند. بعد، مورگن جیمز به طرف آنها فریاد کشید که فرار کنند. آنها همچون گروهی آشفته و نامنظم فرار کردند - آر. وی شانکوس را به خود چسبانده بود و جیمز از روی شانه‌اش، وحشیانه به ما تیراندازی می‌کرد.

هیچ‌کس دنبال آنها نرفت. نگاه همه ما روی آقای تال خیره مانده بود. او به سرعت پلک می‌زد و با دست‌هایش سوراخ روی شکمش را امتحان می‌کرد که ناگهان لب‌هایش از روی دندان‌های

تو نداد. خودش را قاضی نکن!

آقای تال با لحن آرامی، به مخالفت گفت: «شما من را قاضی کرده‌اید. اینجا خانه من است. اینجا هم افراد من هستند. من باید دخالت کنم.»

آر. وی فریاد زد: «کاری نکن که - اما قبل از آنکه حرفش را تمام کند، آقای تال بالای سرش بود. او با سرعتی فوق‌طبیعی حرکت می‌کرد که حتی یک شیخ هم نمی‌توانست به پایش برسد. در زمانی کمتر از یک پلک زدن، او جلو آر. وی قرار گرفت و دست‌هایش را روی چنگک‌های آن دیوانه گذاشت. آقای تال چنگک‌ها را از گلوی شانکوس دور کرد، و دو تا از تیغه‌های چنگک دست چپ و یک تیغه از چنگک دست راست آر. وی را شکست.

آر. وی وحش‌زده فریاد زد: «دست‌هایم! طوری جیغ می‌کشید که انگار آن چنگک‌های طلایی و نقره‌ای جزئی از گوشت تنش بودند. «دست‌هایم را ول کن، مرادک -

ناسزای او هرچه بود، در هیاهوی شلیک اسلحه‌ای گم شد. مورگن جیمز، که کنار آر. وی ایستاده بود، سر لوله تفنگش را میان دنده‌های آقای تال فرو برده و شلیک کرده بود. گلوله با سرعتی بی‌رحمانه از لوله تفنگ بیرون آمد - و قفسه سینه هیبرنیوس تال بی‌دفاع را از هم درید!

می‌کردیم. صورت ایوانا منقبض شده بود. آقای تینی فقط کنج‌کاو به نظر می‌آمد. او با پای راستش به پهلوی آقای تال - همان جایی که تیر خورده بود - سقلمه زد و آقای تال از درد به خس‌خس افتاد. دبی فریاد زد: «راحتش بگذار!»

آقای تینی جواب داد: «خفه شو، لطفاً، وگرنه می‌کشت.» هرچند این را با ملایمت گفته بود، اما من هیچ شک نداشتم که اگر دبی یک کلمه دیگر حرف می‌زد، او دبی را می‌کشت. خوشبختانه دبی هم متوجه قضیه شد و با تنی لرزان، زبانش را نگه‌داشت.

آقای تینی جواب داد: «خوب. هیبرنیوس. پس دوره تو هم اینجا به پایان می‌رسد.»

آقای تال جواب داد: «شما که حتماً می‌دانستید.» صدایش به شکل قابل توجهی محکم بود.

آقای تینی سر تکان داد و گفت: «بله، اما تو هم می‌دانستی؟» - حدس می‌زدم.

- می‌توانستی از این ماجرا دور بمانی. سرنوشت تو هیچ‌وقت با این موجودات فانی ارتباط مستقیم نداشت.

آقای تال گفت: «از نظر من، داشت.» بدجوری می‌لرزید و دورش چاله‌ای پر از خون سیاه درست شده بود. ایوانا یک قدم عقب رفت تا پایش خونی نشود، اما آقای تینی، که کف چکمه‌هایش خونی شده بود، همان‌جا ماند و گذاشت خون روی چکمه‌ها را بگیرد.

ناگهان ونچا داد زد: «تینی! می‌توانی نجاتش بدهی؟» آقای تینی خیلی راحت گفت: «نه.» و بعد روی آقای تال خم

ریز و سیاهش کنار رفتند. به گمانم هیچ‌کس نمی‌دانست که آقای تال چند ساله، یا اهل کجا بود. اما او از هر شبی مسن‌تر بود؛ موجودی پر از قدرت‌های جسمانی و توانایی‌های جادویی عظیم. تصورش فوق‌العاده دشوار بود که او به این سادگی و با این شیوه خشونت‌بار از پای درآید.

دبی خیلی سریع بر حواس خود تسنط پیدا کرد و با عجله به طرف آقای تال رفت. او اسلحه‌اش را کنار انداخت تا به آقای تال کمک کند. بقیه ما هم به دنبال دبی، جلو رفتیم و -

- وقتی یکی از درون‌سایه‌های کاروانی نزدیک گفت: «نگرانی شما قابل تحسین، اما به کلی بی‌فایده است. لطفاً عقب بایستید!» فوری متوقف شدیم.

مرد کوچکی که با بی‌خیالی لب‌خند می‌زد و مثل اردک راه می‌رفت، به طرف ما آمد. او لباسی به رنگ زرد تند و چکمه‌های سبز پلاستیکی پوشیده بود. مرد موهای سفید، عینکی با شیشه‌های ضخیم، و ساعتی قلب‌شکل داشت که آن را در دست چپش تاب می‌داد. دبسموند تینی! پشت سر او، دخترش، ایوانای جادوگر، آمد - زنی کوتاه‌قد، عضلانی و پشمالو که به جای لباس، سرتاسر بدنش را با طناب پوشانده بود. او بینی کوچک، گوش‌های نوک‌تیز، ریش کم‌پشت و چشم‌هایی تابه‌تا - یکی قهوه‌ای و یکی سبز - داشت.

وقتی آن دو موجود عجیب کنار آقای تال ایستادند - که نفس نفس می‌زد - و به او خیره شدند، ما مبهوت، نگاهشان

شد. او انگشت‌های دست راستش را از هم باز کرد. انگشت میانی‌اش را وسط پیشانی آقای تال، و دو انگشت اشاره و حلقه را روی چشم‌های او گذاشت. شست و انگشت کوچک را هم از یکدیگر دور کرد، و با صدایی که به شکل غیرمنتظره‌ای مهربان شده بود، گفت: «حتی در مرگ، کاش پیروز باشی.» بعد، دستش را برداشت. آقای تال گفت: «متشکرم، پدر.» نگاهی به ایوانا انداخت. «خداحافظ، خواهر.»

جادوگر جواب داد: «همیشه به یادت خواهم بود.» و بقیه ماکه از افشای این حقیقت مبهوت شده بودند، فقط نگاهشان کردیم. من می‌دانستم ایوانا برادری دوقلو دارد که همزمان با او به دنیا آمده است و هر دو حاصل اتحادی میان آقای تینی و یک گرگ هستند. اما هیچ‌وقت حدس نمی‌زدم که آن برادر آقای تال باشد. ایوانا خم شد و پیشانی برادرش را بوسید. آقای تال لبخند زد، بعد بدنش لرزید، چشم‌هایش گشاد شدند، گردنش سفت شد - و مرد.

آقای تینی از جایش بلند شد و ایستاد. گوشه هر کدام از چشم‌هایش، یک قطره اشک خونی دیده می‌شد. او با لحنی که انگار از وضعیت آب و هوا گزارش می‌داد، گفت: «پسرم مرده.» و نچا خس‌خس‌کنان گفت: «ما نمی‌دانستیم.» آقای تینی نخودی خندید و گفت: «هیچ‌وقت برایش مهم نبود که درباره اصل و نسبش حرف بزنند.» و با پاشنه پای چپش، سر آقای تال را کنار زد. «نمی‌دانم چرا.»

وقتی او به آقای تال لگد زد، من غرغر کردم و با خشم به طرفش رفتم. هارکات و ونچا هم همین کار را کردند.

ایوانا آرام گفت: «آقایان! اگر برای درگیری با پدر من وقتتان را تلف کنید، آن قاتل‌ها همراه با پسر و ن‌ها فرار می‌کنند.»

ما کوتاه آمدیم. من، شانکوس و خطری را که تهدیدش می‌کرد، موقتاً فراموش کرده بودم. بقیه هم همین‌طور. اما حالا قضیه یادمان آمده بود. پس سر تکان دادیم و فوری از گیجی در آمدیم.

ونچا گفت: «باید تعقیبشان کنیم.»

دبی فریاد زد: «اما آقای تال چی؟»

ونچا دماغش را بالا کشید و گفت: «او مرده. بگذارید خانواده‌اش به او برسند.»

آقای تینی به این حرف خندید، اما نتوانست واکنش دیگری نشان دهد. بدون هیچ بحثی، ما پنج نفر دوباره جمع شدیم و راه افتادیم. ایوانا فریاد زد: «صبر کنید!» من به پشت سرم نگاه کردم و دیدم ایوانا بدون آنکه چیزی بگوید، به ایورا نگاه می‌کند. او رو به ایورا آهسته سر تکان داد و ایورا دنبال ما دوید و گفت: «من هم می‌آیم.»

هیچ‌کس بحث نکرد. بعد از پذیرفتن ایورا در جمع خودمان، فوری از مرلا، آرکا، آقای تینی، ایوانا و آقای تال مرده دور شدیم و در تعقیب شانکوس و ربایندگان، از اردوگاه بیرون رفتیم.

همین که از راهرو سرپوشیده ورزشگاه بیرون آمدیم، متوجه

خوش‌شانسی شب‌چی‌ام، پیکان و تیرهای آنها خطا رفت و چند لحظه بعد، من که از شدت خشم و شوق انتقام مثل جانوری وحشی شده بودم، به آنها رسیدم.

جیمز با لوله تفنگش به طرف من چرخید. لوله تفنگ به شانه راستم، درست به همان جایی چسبید که داریوس قبلاً تیر زده بود. از درد، نعره کشیدم، اما پایم سست نشد. با چاقویم به جیمز حمله کردم - نیمه‌لت و پار شده صورتش را هدف گرفته بودم. او جاخالی داد و وقتی من به عقب لغزیدم، داریوس به دنده‌هایم ضربه زد. من پسرک را با یک ضربه کنار انداختم و دوباره به جیمز حمله کردم. او خندید و مرا محکم گرفت، و با هم روی زمین افتادیم.

طرف چپ سر مورگن جیمز، روی صورت من فشرده شده بود. پوست او سرخ و چروکیده بود، دندان‌هایش از پشت لایه نازک لب‌ها دیده می‌شدند و چشمش در میان توده ناهنجار و درهم ریخته صورتش، مانند کره‌ای وحشتناک به نظر می‌آمد.

جیمز با صدایی مثل اینکه چیزی در گلویش غل‌غل کند گفت: «خوشت آمد؟»

با نیش‌خند گفتم: «خیلی!» و غلت زدم و روی هیكل او قرار گرفتم. می‌خواستم با انگشت‌های شستم، چشم‌هایش را بیرون بیاورم.

جیمز جویده‌جویده گفت: «قَسَم می‌خورم که خُرمت برشم!» و دست من را کنار زد و زانویش را در شکم فرو برد.

با خشم گفتم: «می‌بینیم!» کمی به عقب پرت شدم و بعد، دوباره

شدیم که شکارهایمان در دو مسیر مختلف رفته‌اند. آر. وی همراه شانکوس در مسیر سمت راست می‌دوید و به طرف قلب شهر می‌رفت. در مسیر سمت چپ هم مورگن جیمز و داریوس از تپه‌ای پایین می‌رفتند که به رودخانه‌ای نزدیک ورزشگاه ختم می‌شد.

ونچا اختیار امور را به دست گرفت و فوری تصمیم‌گیری کرد. - آلیس و ایورا با من بیایند. ما دنبال شانکوس و آر. وی می‌رویم. دارن، هارکات و دبی هم مورگن جیمز و پسره را تعقیب کنند.

من ترجیح می‌دادم که برای نجات شانکوس بروم. اما ونچا باتجربه‌تر از من بود. پس مطیعانه سر تکان دادم و همراه دبی و هارکات راه افتادم. ما آن قاتل و شاگرد تازه‌کارش را تعقیب می‌کردیم. سردرد من به شکل وحشتناکی شدید شده بود و وقتی بی‌اختیار دست‌هایم را تکان می‌دادم و از تپه پایین می‌رفتم، درست جلو پایم را نمی‌دیدم. موقع دویدن، صدای ضربه پاهایم روی زمین هم گوش‌هایم را آزار می‌داد. با وجود این، چون نیمه‌شیب بودم، از هارکات و دبی می‌توانستم تندتر بدم. من خیلی زود از آنها جلو افتادم و به مورگن جیمز و داریوس نزدیک شدم.

جیمز و داریوس که صدای پای مرا شنیدند، ایستادند و برگشتند تا به من شلیک کنند. من باید منتظر دبی و هارکات می‌ماندم، نه اینکه تنهایی، و فقط با یک چاقو، با آنها رو در رو شوم. اما خشم مرا پیش برده بود. وقتی جیمز با تفنگش و داریوس با پیکان افکنش شلیک کردند، بی‌پروا به طرفشان رفتم. به لطف

صدای ملتسمانه‌ای به گوش رسید - داریوس فریاد کشید تا
 اخطار بدهد - و بعد، ضربه‌ای سنگین وارد شد. چشم‌هایم را باز
 کردم. نگاهم به سر مورگن جیمز افتاد که با ضربه تبر هارکات از
 بدنش جدا شده بود و در تاریکی می‌غلطید. و بعد، خون از گردن
 بی‌سرش فوران کرد. همین که آن مایع سرخ و داغ صورتم را خیس
 کرد، چشم‌هایم را دوباره بستم. بدن بی‌جان جیمز روی من افتاد.
 به زور، تنهام را بلند کردم و چشم‌هایم را گشودم. خون را از روی
 صورتم پاک کردم و خودم را از زیر بدن سربریده مورگن جیمز
 بیرون کشیدم.

داریوس کنارم ایستاده بود و بهترده به رفیق به خاک افتاده‌اش
 نگاه می‌کرد. خون به پسرک هم پاشیده و شلوارش را خیس کرده
 بود. من ایستادم. پاهایم می‌لرزیدند. سرم پر از صدا بود. خون لای
 موهایم لخته شده بود و از صورتم پایین می‌چکید. می‌خواستم بالا
 بیاورم. اما می‌دانستم که چه باید بکنم. نفرت به من انگیزه می‌داد.
 چاقویم را از دست بی‌جان مورگن جیمز بیرون کشیدم، تیغه
 آن را روی نرمی گردن داریوس فشار دادم و با دست آزادم موهایش
 را چنگ زدم. وقتی چاقو را فشار می‌دادم، خرخر می‌کردم، نه مثل
 یک انسان و نه مثل یک شیخ. من حیوانی درنده شده بودم که
 می‌خواست جان آن پسر بچه را بگیرد.

به طرفش رفتم. توانستم با چاقو بزَنَمَش - اما فقط به بازویش.
 می‌دانستم که پسرک با آن پیکان افکن می‌تواند مرا بزند و کارم را
 بسازد. اما او را ندیده گرفتم و حواسم را روی مورگن جیمز متمرکز
 کردم. من قوی‌تر از آن شبخن بودم، اما او درشت‌تر از من، و
 جنگجوی باتجربه‌ای بود. زیر هیکل من تقلا کرد، آرنج‌هایش را در
 شکم و زانوهایش را در انتهای ران‌هایم فرو برد، و توی چشم‌هایم
 تف کرد. روشنی سفید و دردناکی را در سرم حس کردم. احساس
 کردم که می‌خواهم جیغ بکشم و دست‌هایم را روی گوش‌هایم
 بگذارم. اما به جای این کار، بالای بازوی چپ جیمز را گاز گرفتم و
 تکه‌ای از گوشتش را کندم.

جیمز مثل یک گربه مرا چنگ زد و عقب راند، و از شدت درد،
 قدرتش کم شد. وقتی من کنار افتادم، داریوس محکم به سرم لگد
 زد، طوری که تا یکی دو ثانیه نفسم بالا نمی‌آمد. وقتی نفسم
 سرچایش آمد، جیمز دوباره روی من افتاد. او با دست چپش سر
 مرا عقب کشید و چاقوی خودم را - که موقع درگیری از دستم افتاده
 بود - با دست راستش برداشت تا گلویم را پاره کند.

به طرف چاقو، چنگ زدم. به آن نرسیدم. دوباره چنگ زدم و
 فقط آن را کنار راندم. دفعه سوم حمله کردم - بعد متوقف شدم؛
 عضلاتم منقبض و چشم‌هایم بسته شد. جیمز از خوشحالی
 می‌لرزید. او فکر می‌کرد که کار من تمام شده است. چیزی که
 نفهمیده بود این بود که هارکات پشت‌سرش بود و تبرش را
 می‌چرخاند.



۱۹

دبی مانع کارم شد. او که از پشت سر به طرفم می‌دوید، فریاد زد: «نه!» وحشتی در صدایش بود که باعث شد در اوج آن هیجان ناشی از دیدن خون، دست نگه دارم. او کنارم آمد. نفس نفس می‌زد و چشم‌هایش از وحشت گشاد شده بود. ناامیدانه سر تکان داد و گفت: «نه!»

با خشم گفتم: «چرا نه؟»

فریاد زد: «این یک بچه است!»

با او مخالفت کردم و گفتم: «نه - این پسر استیو لئوپارد است؛ یک قاتل، مثل پدرش.»

دبی اعتراض کرد: «او کسی را نکشته. مورگن جیمز آقای تال را کشت. و حالا که او مرده، تو انتقامت را گرفته‌ای. مجبور نیستی این پسر را هم بکشی.»

دیوانه‌وار فریاد زدم: «من همه آنها را می‌کشم!» انگار موجود

دیگری شده بودم، قاتلی تشنه خون. «همه شب‌واره‌ها باید بمیرند! همه شب‌خزن‌ها! همه کسانی که به آنها کمک می‌کنند!» دبی با نفرت پرسید: «حتی بچه‌ها؟»

داد زدم: «بله!» سردردم شدیدتر از همیشه شده بود. انگار سوزن‌هایی برافروخته و داغ از داخل جمجمه‌ام به بیرون فشار می‌آوردند. با قسمتی از وجودم می‌دانستم که کارم اشتباه است. اما قسمت بزرگ‌تر وجودم پر از نفرت شده بود و اصرار داشت که بکشم. آن بخش سنگدل‌م برای گرفتن انتقام فریاد می‌کشید.

دبی با التماس به آدم کوچولو گفت: «هارکات! تو یک کاری بکن که عقلش سر جایش بیاید!»

هارکات سر بی‌مویش را تکان داد، خیره به من نگاه کرد - طوری که انگار مرا نمی‌شناخت - و گفت: «فکر نمی‌کنم که بتوانم جلویش را بگیرم.»

دبی جیغ کشید: «باید سعیت را بکنی!»

هارکات زیرلبی گفت: «نمی‌دانم چنین حقی... دارم یا نه!»

دبی دوباره به طرف من برگشت. همان‌طور که گریه می‌کرد، گفت: «تو نباید این کار را بکنی.»

خشک و محکم گفتم: «این وظیفه من است.»

او کنار پای من تف کرد و گفت: «این چیزی است که من درباره وظیفه تو فکر می‌کنم! تو اگر این بچه را بکشی، یک هیولا می‌شوی. دیگر بهتر از استیو نیستی.»

دست نگه‌داشتیم. حرف‌هایش خاطره‌ای را در عمق ذهنم زنده

که برای کشتن آن پسر حتی سعی کرده باشم. اما هنوز قسمتی از وجودم می‌خواست که زندگیش را بگیرم. چیزی در من بیدار شده بود، دارن شانی که هیچ وقت نفهمیده بودم وجود دارد، و نمی‌خواست بدون جنگ، آرام بگیرد. انگشتانی که چاقو را نگه داشته بودند، لرزیدند. اما فرشته خشمگین انتقامی که در وجودم بود، نمی‌گذاشت آنها را پایین بیاورم.

ناگهان داریوس با خشم گفت: «تمامش کن و مرا بکش! این همان کاری است که همه ایل و تبارت می‌کنند. شما قاتلید. من همه چیز را درباره‌تان می‌دانم، پس دیگر وانمود نکنید که این کار برایتان اهمیت دارد.»

من گفتم: «تو درباره چی حرف می‌زنی؟» و او در جوابم فقط با نفرت لبخند زد.

دبی به آرامی گفت: «او پسر استیو است. با دروغ بزرگ شده. تقصیر خودش نیست.»

داریوس فریاد زد: «پدر من دروغ نمی‌گوید!»
دبی از پشت سر داریوس به طرف من آمد تا بتواند مستقیم در چشم‌هایم نگاه کند، و گفت: «او حقیقت را نمی‌داند. با وجود اینکه برای انجام هر کاری فریبش داده‌اند، او بی‌گناه است. یک بی‌گناه را نکش، دارن. چیزی نشو که خودت هم ازش متنفری.»

از ته دل نالیدم. بیشتر از هر وقت دیگری می‌خواستم که چاقو را کنار بگذارم، اما هنوز تردید داشتم و با کشمکشی درونی مقابله می‌کردم که برایم قابل درک نبود. ناله کردم و گفتم: «من نمی‌دانم

کرد. متوجه شدم که به آقای کریسلی فکر می‌کنم، و به آخرین چیزهایی که پیش از مرگش گفت. او به من هشدار داد که زندگیم را وقف نفرت نکنم. گفت که اگر فرصتش پیش آمد، استیو لئوپارد را بکشم، اما زندگیم را وقف انتقامی دیوانه‌وار نکنم.

اگر او جای من بود، چه می‌کرد؟ پسرک را می‌کشت؟ اگر لازم بود، بله. اما لازم بود؟ آیا من به این دلیل می‌خواستم داریوس را بکشم که از او می‌ترسیدم و فکر می‌کردم به صلاح همه ماست که نابود بشود - یا به خاطر اینکه می‌خواستم به استیو صدمه بزنم؟

در چشم‌های پسرک خیره شدم. پر از وحشت بودند، اما پشت آن همه ترس و وحشت... اندوه دیده می‌شد. ته چشم‌های استیو، شیطان کمین کرده بود، اما در چشم‌های داریوس، نه. او بیشتر از پدرش، انسان بود.

چاقویم هنوز روی گئوی پسرک فشار می‌آورد و در لایه نازکی از گوشت او فرو رفته بود - رد باریکی از خون، آهسته از روی گردنش پایین می‌آمد.

دبی با صدای خشنی زمزمه کرد: «تو خودت را نابود می‌کنی. بدتر از استیو می‌شوی. او فرق بین درست و غلط را نمی‌فهمد. اما تو می‌فهمی. او می‌تواند با شرارتش زندگی کند، چون چیزی بهتر از آن نمی‌شناسد. اما این شرارت تو را می‌خورد. این کار را نکن، دارن! ما با بچه‌ها سر جنگ نداریم.»

به دبی خیره شدم و اشک در چشم‌هایم جمع شد. می‌دانستم که درست می‌گوید. می‌خواستم چاقو را کنار بگذارم. باورم نمی‌شد

چه کار کنم!

هارکات گفت: «پس فکر کن. ما شاید به پسره نیاز داشته باشیم تا او را... با شانکوس معامله کنیم. عاقلانه نیست که او را بکشیم.»

آتش درونم خاموش شد. چاقو را پایین آوردم و احساس کردم که وزنه سنگینی از روی قلبم برداشته شده است. لیخند کج و کوله‌ای زدم و گفتم: «متشکرم، هارکات.»

وقتی داریوس را برگرداندم و دست‌هایش را با نواری که هارکات از ردایش پاره کرده بود، از پشت بستم، دبی گفت: «تو به توضیح هارکات نیاز نداشتی. تو باید از جان پسره می‌گذشتی، چون کار درست همین بود. نه به خاطر اینکه ممکن بود به وجودش احتیاج داشته باشی.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «احتمالاً همین‌طور است.» از واکنش خودم شرمنده بودم، اما نمی‌خواستم اعتراف کنم. «اما این مهم نیست. ما بعد می‌توانیم درباره‌اش بحث کنیم. اول بگو ببینم، سر شانکوس چی آمد؟ تلفنت کجاست؟»

یک دقیقه بعد، دبی و آلیس برجس سخت مشغول مکالمه بودند. آنها هنوز آر. وی و شانکوس را تعقیب می‌کردند. ونچا خواست که با من حرف بزنند. او گفت: «یک فرصت برایمان پیش آمده که باید ازش استفاده کنیم. آر. وی در دیندرس من است. من می‌توانم با یک شوریکن خلاصش کنم و شانکوس را نجات بدهم.» با اخم پرسیدم: «پس چرا این کار را نمی‌کنی؟»

ونچا گفت: «فکر می‌کنم او ما را پیش استیو لئونارد می‌برد.»

به آرامی گفتم: «هوم.م.» تلفن را محکم‌تر گرفتم و پرسیدم: «ایورا

چی می‌گوید؟»

ونچا آهسته گفت: «این مسئله ماست، نه ایورا. او فقط به پسرش فکر می‌کند. ما نگرانی‌های دیگری هم داریم که باید به فکرشان باشیم.»

گفتم: «من تحملش را ندارم که برای گرفتن استیو، شانکوس را قربانی کنیم.»

ونچا آهسته گفت: «من دارم، اما تردید دارم که این کار شدنی باشد. فکر می‌کنم ما بتوانیم پسرک را پس بگیریم و به لئونارد تیراندازی کنیم. اما این یک احتمال خطرناک است. اگر تو از من بخواهی که کار را بی‌خطر تمام کنم و الان آر. وی را بکشم، این کار را می‌کنم. اما معتقدم که ما باید از این فرصت استفاده کنیم و بگذاریم او ما را پیش لئونارد ببرد، و آنجا گیرش بیندازیم.»

گفتم: «شاهزاده ارشد تویی. خودت تصمیم بگیر.»

ونچا فوری با خشم جواب داد: «نه، ما با هم برابریم. شانکوس برای تو بیشتر اهمیت دارد تا برای من. در این مورد، من به خواست تو عمل می‌کنم.»

به تلخی گفتم: «متشکرم.»

ونچا گفت: «تأسفم.» حتی از پشت تلفن می‌توانستم بگویم که تأسف او صادقانه است. «اگر می‌توانستم، مسئولیتش را به عهده می‌گرفتم. اما در این شرایط نمی‌توانم. آر. وی را بکشم یا تعقیبش کنم؟»



۲۰

همراه داریوس، با عجله از خیابان‌ها می‌گذشتیم و برای اینکه با گشتی‌های پلیس برخورد نکنیم، بیشتر از طریق کوچه‌های پرت و خلوت پیش می‌رفتیم. ناگهان هارکات پا کنند کرد، ایستاد و برگشت. او سرش را به پهلو کج کرد و یکی از گوش‌های پنهان شده زیر پوست خاکستری‌رنگش را بالا گرفت.

پرسیدم: «چی شده؟»

- پشت‌سرم‌ان... صدای پا می‌آید. نمی‌شنوی؟

یادش انداختم که توی گوش‌هایم گوشگیر گذاشته‌ام و گفتم:

«مطمئنی؟»

- بله. فکر می‌کنم فقط یک نفر است، اما... شاید اشتباه کنم.

دیی گفت: «ما نمی‌توانیم همزمان هم بجنگیم و هم داریوس را نگه داریم. اگر قرار باشد بایستیم و مقاومت کنیم، یا باید دست و پایش را ببندیم یا بگذاریم که برود.»

نگاهم به داریوس افتاد. اگر او را کشته بودم، باید به ونچا می‌گفتم که آر، وی را بکش و شانکوس را نجات بده - در غیر این صورت، استیو به انتقام خون پسرش، پسر ماری را سلاخی می‌کرد. اما اگر همراه داریوس آنجا می‌رفتم، ممکن بود استیو او را معامله کند. همین که ما شانکوس را برمی‌گرداندیم، آزاد بودیم تا بعد از آن، استیو را تعقیب کنیم.

گفتم: «باشد. بگذار برود. به من بگو که کجایید تا ما خودمان را به شما برسانیم.»

چند دقیقه بعد، ما دوباره در راه بودیم و درست از وسط شهر می‌گذشتیم. دیی با تلفن، با آلیس در تماس بود و دستورات را از او می‌گرفت. می‌توانستم سوزش نگاهش را پشت‌م حس کنم - خطری را که پذیرفته بودیم، او تأیید نمی‌کرد - اما سرم را برنگرداندم. همان‌طور که می‌دویدم، به خودم یادآوری می‌کردم: «من یک شاهزاده‌ام. نسبت به مردم وظیفه دارم. هر مسئله‌ای هم که در میان باشد، ارباب شبح‌واره‌ها اولویت اول است.» اما این کار آرامش زیادی به من نمی‌داد، و می‌دانستم که اگر این خطر کردن نتیجه معکوس دهد، احساس گناه و شرمندگی‌ام می‌تواند مرا از پا درآورد.

آن طوری سرش داد زده بودم، متأسف بودم، و آرزو می کردم بعداً فرصتی پیش بیاید تا از او عذرخواهی کنم.

گلوله های پنبه را از سوراخ های بینی و گوش هایم بیرون آوردم و چاقویم را محکم در دست گرفتم. با تمرکز کامل می توانستم صداهای توی سرم را تا حدی ساکت کنم تا به بوها و صداهای خیایان توجه داشته باشم. صدای پاهایی را شنیدم که نرم و یکنواخت نزدیک می شدند و مستقیم به طرف من می آمدند. قوز کردم و برای مبارزه آماده شدم. بعد، پیکری در مقابلم ظاهر شد که خیالم را راحت کرد. ایستادم و چاقویم را پایین آوردم.

به جادوگر خوشامد گفتم: «ایوانا».

او سر جایش ایستاد، با حالتی که نمی شد چیزی از آن فهمید، مرا برانداز کرد، و جواب داد: «دارن».

پرسیدم: «چرا همراه پدرت نیستی؟»

گفت: «به زودی پیشش برمی گردم. اما الان جای من اینجا نیست، کنار تو و همدستانانت. بیا فوری دنبال بقیه برویم؛ می ترسم که به رویارویی آنها نرسیم».

محکم سرجایم ایستادم و گفتم: «من جایی نمی روم - نه تا وقتی که تو چند تا جواب به من بدهی».

ایوانا خرخر کرد و با شیطنت گفت: «واقعاً؟ پس لازم است که من اول چند تا سؤال بشنوم».

- درباره ارباب سایه هاست.

- من فکر نمی کنم الان وقت مناسبی باشد که -

زیر لبی گفتم: «من خیال ندارم بگذارم او جایی برود. شما دو نفر به راهتان ادامه بدهید. اگر آر. وی بقیه را پیش استیو ببرد، لازم است که شما هم همراه داریوس آنجا باشید تا او را با شانکوس معامله کنید. من می مانم تا ببینم کی پشت سرمان می آید. اگر بتوانم، خودم را به شما می رسانم».

دبی با صدای گرفته ای گفت: «احمق نشو. ما مجبوریم با هم بمانیم».

به تندی - تندتر از آنچه لازم بود - فریاد زدم: «کاری را که می گویم انجام بدهید!»

خیلی آشفته بودم - از استیو متنفر بودم، می ترسیدم که خودم آن ارباب هیولایی سایه ها بشوم، درد پالش آزارم می داد - و هیچ حال و حوصله بحث را نداشتم.

هارکات به دبی گفت: «بیا برویم. وقتی این جوری می شود... دیگر نمی شود باهاش حرف زد. تازه، درست می گوید. این طوری عاقلانه تر است».

دبی شروع کرد که بگوید: «ولی خطر -»

اما هارکات وسط حرفش پرید و گفت: «او یک شبیح شاهزاده است. درباره خطر، همه چیز را می داند».

هارکات داریوس را جلو انداخت و با حداکثر سرعتی که برایش ممکن بود، لنگ لنگان پیش رفت. دبی چاره ای نداشت جز اینکه دنبال آنها برود، هرچند قبل از آنکه سر پیچ کوچی از نظر ناپدید بشود، با حالتی ملتسانه برگشت و به من نگاه کرد. به خاطر اینکه

از آن موارد است. ارباب شبیح واره‌ها می‌آید - این مسلم است. اما او می‌تواند یکی از شما دو نفر - تو یا استیو لئونارد - باشد.»
گفتم: «اما»

آمرانه گفت: «ساکت. چون ما به زمان انتخاب خیلی نزدیک هستیم، من می‌توانم حالا بعضی از حقایق را روشن کنم که قبلاً نمی‌توانستم. من نباید درباره این چیزها حرف می‌زدم، اما به نظر می‌آید که برادرم آرزو داشته از سرنوشت خبرهایی به تو بدهد - شاید برای اینکه وقت داشته باشی خودت را برایش آماده کنی. تنها لطف در حق او این است که به آخرین خواسته‌هایش احترام بگذاریم.

«اگر تو استیو لئونارد را بکشی، یک هیولا می‌شوی، وحشتناک‌ترین و منفورترین هیولایی که دنیا تا حالا به خود دیده.» چشم‌هایم از تعجب گشاد شد و دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم. اما قبل از آنکه صدایی از دهانم بیرون بیاید، او ادامه داد: «هیولاها از اول به شکل هیولایی کامل به دنیا نمی‌آیند. آنها رشد می‌کنند، به بلوغ می‌رسند و هیولا می‌شوند.

«تو سراپا پر از نفرتی، دارن، نفرتی که نابودت می‌کند. اگر استیو را بکشی، این راضیت نمی‌کند. تو به این کار ادامه می‌دهی، چون خشم بی‌اختیار تو را به این سو می‌کشد. چون سرنوشت تو را نشان کرده تا حامل قدرت عظیمی بشوی، آشفتگی‌های بزرگی به وجود می‌آوری. تو شبیح‌واره‌ها را نابود می‌کنی، اما این هم راضیت نمی‌کند. همیشه دشمن جدیدی پیدا می‌شود که با او بجنگی. طی

حرفش را قطع کردم و گفتم: «برایم مهم نیست که تو چی فکر می‌کنی. تو سال‌ها پیش به من گفتی که ارباب سایه‌ها ممکن است همان ارباب شبیح‌واره‌ها - استیو - باشد یا من باشم. آقای تال هم قبل از مرگش گفت که نتیجه جنگ زخم‌ها هرچه باشد، ارباب سایه‌ها می‌آید.»

ایوانا با لحنی متعجب گفت: «او این را گفت؟ هیبرنیوس این‌طوری نبود که چیزی را فاش کند. او همیشه موجود رازنگه‌داری بود.»

قبل از آنکه ایوانا موضوع بحث را عوض کند و حرف برادر مرده‌اش را پیش بکشد، با اصرار گفتم: «من می‌خواهم معنی این را بدانم. بنابر گفته آقای تال، ارباب سایه‌ها یک هیولاست، و ونچا را می‌کشد.»

ایوانا که حالا عصبانی شده بود، گفت: «او این را هم گفت؟ خیلی زیاده‌روی کرده. نباید»

دوباره ساکتش کردم و گفتم: «اما گفت.» یک قدم به او نزدیک شدم. «او اشتباه می‌کرد. باید اشتباه کرده باشد. تو هم باید اشتباه کرده باشی. من هیولا نیستم. من هیچ‌وقت به ونچا یا هیچ شبیحی آسیب نمی‌زنم.»

ایوانا با ملایمت گفت: «از این قضیه، زیاد مطمئن نباش.» بعد دچار تردید شد، و کلمات بعدی را با احتیاط بیشتری انتخاب کرد. «معمولاً بین حال و آینده راه‌های زیادی وجود دارد، ده‌ها راه و پیامد. اما گاهی فقط چند راه هست، یا حتی فقط دو راه. این یکی

این درگیری‌ها، بعضی از اشباح سعی می‌کنند که جلو کارهای را بگیرند، و آنها هم به دست تو کشته می‌شوند. و نجا یکی از آنهاست.»

نالیدم: «نه، من هیچ وقت...»

ایوانا بی توجه به اعتراض‌های من ادامه داد: «نه فقط اشباح مانعت می‌شوند، انسان‌ها هم در کارت دخالت می‌کنند و باعث می‌شوند که تو علیه آنها دست به کار بشوی. و همان‌طور که شب‌واره‌ها و اشباح به دست تو نابود می‌شوند، بشریت هم از بین می‌رود. تو این دنیا را به خاک و خاکستر تبدیل می‌کنی. تو تا پایان زندگی شیطانی‌ات، که به شکلی غیرطبیعی طولانی است، با تمام قدرت، با اختیارات کامل و سراپا پر از نفرت بر بازماندگان حکمرانی می‌کنی.»

ساکت شد و با حالتی ملالت‌بار به من لبخند زد. بعد گفت: «این آینده‌ای است که تو در آن طعم موفقیت را می‌چشی. در آینده دیگر، تو به دست ارباب سایه‌هایی که به جای خودت می‌آید کشته می‌شوی. اگر در جریان جست‌وجو و شکار او کشته نشوی، بعد از آنکه قبیله نابود شد، می‌کشدت. از خیلی جهات، ممکن است این بهتر باشد. حالا، دیگر سؤالی نداری؟»

بهت‌زده گفتم: «ممکن نیست. من نباید... باید راهی برای اجتناب از این وضع باشد.»

ایوانا گفت: «هست.» برگشت و به راهی که از آن آمده بود اشاره کرد. «برو. دور شو. دوستانت را ترک کن. پنهان شو. اگر الان بروی، از

محدوده سرنوشت خارج می‌شوی. در جنگ زخم‌ها، استیو شب‌واره‌ها را به پیروزی می‌رساند و ارباب سایه‌ها می‌شود. تو می‌توانی زندگی معمولی و آرامی را پیش بگیری. البته تا وقتی که او دنیای اطراف تو را به نابودی نکشاند.»

گفتم: «اما... من نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم به کسانی که به من اعتماد کرده‌اند، پشت کنم. و نجا، دبی و شانکوس چی؟ من باید به آنها کمک کنم.»

ایوانا با حالت غمگینی گفت: «بله، می‌دانم. به همین دلیل است که تو نمی‌توانی فرار کنی. تو چنین قدرتی داری که از سرنوشت فرار کنی، اما احساسات در مورد دوستانت اجازه این کار را به تو نمی‌دهد. تو هیچ وقت از درگیری عقب نمی‌کشی. نمی‌توانی عقب بکشی. و به همین خاطر، هرچند بهترین نیت‌های دنیا را داری، سرنوشت را به پایان تلخی می‌رسانی. یا مرگ به دست استیو، یا بدنامی جایگاه ارباب سایه‌ها.»

با صدایی لرزان گفتم: «تو اشتباه می‌کنی. من چنین کاری نمی‌کنم. من پلید نیستم. حالا که این را می‌دانم، نمی‌گذارم کارم به آنجا بکشد. اگر من استیو را بکشم... اگر ما پیروز بشویم... بعدش من به سرنوشت پشت می‌کنم. اگر بتوانم، قبیله را نجات می‌دهم و بعد، بی سر و صدا فرار می‌کنم. جایی می‌روم که نتوانم به کسی آسیب بزنم.»

ایوانا خیلی ساده گفت: «نه، تو این کار را نمی‌کنی. حالا، قبل از آنکه من دوباره بتوانم بحث کنم، راه افتاد و ادامه داد: «بیا زودتر

من نگاهی به ساختمان انداختم. ساختمانی بلند و تاریک، با سنگ‌های خاکستری خشن و ناهموار و پنجره‌هایی شکسته بود. نه پله جلو ساختمان بود که به در فوق‌العاده بزرگی ختم می‌شد. پله‌ها ترک برداشته و پر از خزه بودند. غیر از اضافه شدن مقداری خزه تازه و چند پنجره شکسته، ساختمان از آخرین باری که آن را دیده بودم فرقی نکرده بود.

به ونچا گفتم: «من اینجا را می‌شناسم.» سعی داشتم حرف‌های ایوانا را فراموش کنم و روی کاری که در پیش داشتیم متمرکز شوم. «این یک تماشاخانه قدیمی است. همان جایی است که وقتی من و استیو بچه بودیم، سیرک عجایب در آن برنامه اجرا کرد. باید حدسش را می‌زدیم که او اینجا پیاید. این طوری همه چیز مثل روز اولش می‌شود. این جور چیزها برای دیوانه‌ای مثل استیو، مهم است.»

داریوس با غرولند گفت: «تو خفه شو و درباره بابای من حرف نزن!»

ونچا آهسته پشت گوش داریوس زد و از من پرسید: «تو فکر می‌کنی که لئونارد توی آن ساختمان باشد؟»

رگه‌های خون مورگن جیمز را از روی پیشانی‌ام پاک کردم. وقت نبود که درست و حسابی خودم را تمیز کنم. و گفتم: «از این قضیه مطمئنم.»

ایورا آهسته پرسید: «شانکوس چی؟» از شدت نگرانی می‌لرزید. «به پسر صدمه می‌زند؟»

دنبال دوستانت برویم. امشب نقطه عطف آینده است. نباید کاری کنیم که حتی یک لحظه دیگر آن را از دست بدهیم» با گفتن این حرف، از من جلو افتاد. به شیوه خاص خودش، رد بقیه را دنبال کرد. و مرا ساکت، ناامید، سر در گم و وحشتزده. به حال خود گذاشت تا آهسته از پشت سرش بروم.

چند دقیقه بعد، به دبی و هارکات و داریوس رسیدیم. آنها از دیدن ایوانا غافلگیر شدند. اما ایوانا چیزی به آنها نگفت؛ فقط کمی این پا و آن پا کرد و در سکوت، ما را تماشا کرد. وقتی به راهمان ادامه می‌دادیم، دبی از من پرسید که با ایوانا حرف زده‌ام یا نه. من سر تکان دادم. نمی‌خواستم چیزهایی را که ایوانا گفته بود تکرار کنم، هنوز سعی داشتم خودم از قضیه سر در بیاورم و به خود می‌قبولاندم که ایوانا اشتباه می‌کند.

پانزده دقیقه بعد، به ونچا و ایورا پیوستیم. آنها آر.وی را تا ساختمانی تعقیب کرده و بیرون ساختمان منتظر ما مانده بودند. ونچا گفت: «او چند دقیقه پیش داخل ساختمان رفت. آنیس پشت ساختمان رفته تا اگر خواست از آن راه فرار کند، حاضر باشد.» با سوءظن به ایوانا نگاه کرد. «شما اینجا بیدار که به ما کمک کنید یا سدراهمان شوید، بانوی من؟»

ایوانا لبخند زد و گفت: «هیچ‌کدام، شاهزاده من! من فقط یک شاهد.»

ونچا با صدای گرفته‌ای گفت: «هومم!»

گفتم: «نه تا وقتی که ما پسرش را پیش خودمان داریم».

ایوراگیج و آشفته به داریوس خیره شد - از پسرک، چیزی نمی‌دانست، اما دوست قدیمی من به من اعتماد داشت. پس تضمین مرا پذیرفت.

دبی پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

گفتم: «یکراست داخل ساختمان می‌رویم».

ونچا پرسید: «این کار عاقلانه است؟ شاید بهتر باشد که یواشکی از راه سقف یا از پشت ساختمان وارد بشویم».

گفتم: «استیو برای ملاقات ما آماده شده. هر چیزی که به فکر ما برسد، می‌توانی مطمئن باشی که او قبلاً فکرت را کرده. ما نمی‌توانیم رو دست پیش‌بینی‌های او بلند بشویم. احمقانه است که بخواهیم این کار را بکنیم. من می‌گویم که وارد ساختمان بشویم، یکراست رو در رویش قرار بگیریم و دعا کنیم که خوش‌شانسی اشباح همراهمان باشد».

داریوس پوزخند زد و گفت: «خوش‌شانسی جهنمی‌ها! شما نمی‌توانید پدر من یا هیچ شبیح‌واره‌ای را شکست بدهید. ما برای موجوداتی مثل شما، بیشتر از یک حریف هستیم».

ونچا با کنجکاوی داریوس را برانداز کرد. او به طرف پسرک خم شد و مثل یک سگ بو کشید. بعد، خراش کوچکی روی بازوی راست پسر ایجاد کرد - داریوس حتی یلک نزد - آهسته سر انگشتش را به خونی آغشته کرد که از محل خراش بیرون می‌زد، و آن را چشید - قیافه‌اش درهم رفت. گفت: «همخون شده».

داریوس با غرور گفت: «با خون پدرم».

اخم کردم و همان‌طور که به سر انگشتان پسرک نگاه می‌کردم - جای زخمی روی آنها نبود - پرسیدم: «او نیمه شبیح‌واره است؟»
ونچا گفت: «خونش ضعیف است، اما یکی از آنهاست. آن قدر خون در بدنش هست که دیگر نمی‌تواند به زندگی انسانی برگردد».
از داریوس پرسیدم: «داوطلبانه این کار را کردی یا استیو مجبور کرد؟»

داریوس با خشم گفت: «پدرم من را به هیچ کاری مجبور نمی‌کند! مثل هر شبیح‌واره‌ای، او به حق انتخاب عقیده دارد - نه مثل شماها!»

ونچا با حالتی که انگار سؤالی داشته باشد به من نگاه کرد و گفت: «استیو درباره ما کلی مزخرف تو کله این پسر کرده. او فکر می‌کند ما پلیدیم و پدرش یک مبارز شریف است».

داریوس فریاد زد: «خوب، هست! او نمی‌گذارد شما دنیا را دستتان بگیرید! اجازه نمی‌دهد که آزادانه آدم بکشید! او دنیای شب را از شما، اشباح کثافت پاک می‌کند!»

ونچا با حالت خنده‌داری یکی از ابروهایش را بالا انداخت و رو به من گفت: «اگر وقت داشتیم، خیلی خوشحال می‌شدم که حقیقت را برای این پسر روشن کنم. اما وقت نداریم. دبی، به آلیس زنگ بزن و بگو که بیاید اینجا. ما همه با هم توی ساختمان می‌رویم - همه برای یکی و بقیه و آن مزخرفات».

وقتی دبی مشغول تلفن کردن بود، ونچا مرا کنار کشید، به ایورا

می‌شویم - به هر قیمتی که باشد.»

ونچا نگاهی به شوریکن‌هایش انداخت و دو سه تا از آنها را بیرون کشید. بعد، ما برگشتیم، همراهانمان را دور خودمان جمع کردیم - دبی داریوس را می‌کشید و با خود می‌آورد - از پله‌ها بالا رفتیم و به تاریکی تماشاخانه‌ای وارد شدیم که سال‌ها پیش کابوس‌های من از آنجا شروع شده بود.

اشاره کرد، که چند متر جلوتر از ما ایستاده بود - دست‌هایش را ناامیدانه مشت کرده و به ورودی آن تماشاخانه خیره مانده بود - و گفت: «خیلی حالش بد است.»

زیر لبی گفتم: «البته که بد است. مگر انتظار داشتی چطور باشد؟»

ونچا در جوابم گفت: «برایت روشن است که ما باید چه کار کنیم؟» بی تفاوت به او خیره شدم. او شانه‌هایم را گرفت و محکم فشار داد. «لئونارد باید کشته بشود. من و تو فدایی هستیم؛ دبی، آلیس، هارکات، ایورا - و شانکوس - هم همین‌طور.»

با حالت رقت‌باری گفتم: «من می‌خواهم او را نجات بدهم.»
ونچا آه کشید و گفت: «پس همین کار را بکن. ما هم اگر بتوانیم، همین کار را می‌کنیم. اما ارباب شب‌واره‌ها در اولویت است. یادت باشد که اگر شکست بخوریم، چه اتفاقی می‌افتد - اشباح ناپود می‌شوند، تو می‌خواهی زندگی پسر ماری را در مقابل زندگی همه قبیله معامله کنی؟»

بی اختیار لرزیدم و گفتم: «البته که نه! اما نمی‌گذارم زندگیش مفت از دست برود. اگر استیو حاضر به معامله بشود، من معامله می‌کنم. ما یک شب دیگر هم می‌توانیم با او بجنگیم.»

ونچا با اصرار پرسید: «و اگر معامله نکند چی؟ اگر مجبور کند که در آخرین مبارزه شرکت کنی چی؟»

طوری به ونچا خیره شدم که او از نگاهم می‌فهمید حقیقت را می‌گویم، و گفتم: «آن وقت، ما هم می‌جنگیم، و می‌کشیم یا کشته



۲۱

مثل این بود که به گذشته قدم می گذاشتم. ساختمان سردتر و نمناک تر از قبل بود، و شعارهای خرچنگ قورباغه‌ای تازه‌ای هم روی دیوارهایش دیده می شد، اما تغییر دیگری نکرده بود. من راهرو بلندی را به بقیه نشان دادم که نخستین بار آقای تال، من و استیو را در آن غافلگیر کرده بود. آن شب، او با سرعتی باورنکردنی و همان طور بی سر و صدا که خصلت بارزش بود، از تاریکی‌های راهرو بیرون آمده بود. در انتها، راهرو به سمت چپ می پیچید. من به نقطه‌ای اشاره کردم که آقای تال بلیت‌های ما را گرفت و خورد. آن شب، پشت آنجا، پرده‌هایی آبی رنگ آویخته بودند که همان ورودی جایگاه تماشاچیان بود. اما حالا هیچ پرده‌ای آنجا نبود. تنها تغییر.

ما دو به دو و شانه به شانه یکدیگر وارد جایگاه شدیم. اول، آلیس و ونچا، بعد دبی و ایورا (دبی داریوس را جلوتر از خود پیش

می راند)، و بعد، من و هارکات وارد شدیم. ایوانا، که هم از نظر فاصله و هم از نظر ظاهر و رفتارش با ما کاملاً فرق داشت، خیلی عقب تر از ما بی هدف راه می رفت.

داخل جایگاه کاملاً تاریک بود. من هیچ چیزی نمی توانستم ببینم. اما صدای نفس کشیدن‌های سنگین و خفه‌ای را می شنیدم که از جایی دور، از روبه‌رویمان به گوش می رسید. زمزمه وار گفتم: «ونچا.»

در جوابم آهسته گفت: «می دانم.»

پرسیدم: «باید به طرفش برویم؟»

جواب داد: «نه. اینجا زیادی تاریک است. صبر کن.»

یک دقیقه گذشت. دو دقیقه. سه دقیقه. می توانستم تنشی را که لحظه به لحظه در خودم و اطرافیانم زیاد می شد، حس کنم. اما هیچ کس از صف خارج نشد و کسی چیزی نگفت. ما در تاریکی ایستادیم و انتظار کشیدیم تا حرکت اول را دشمنانمان آغاز کنند. چند دقیقه بعد، نورافکن‌هایی بالای سرمان، و بدون هیچ خطاری، روشن شدند. نفس همه در سینه حبس شد، و من همان طور که خم می شدم و چشم‌های فوق‌العاده حساسم را دو دستی می پوشاندم، با صدای بلند فریاد زدم. تا چند لحظه بسیار خطرناک، ما همگی بی دفاع بودیم. این چند لحظه می توانست بهترین فرصت برای حمله باشد. من انتظار داشتم که شبح‌واره‌ها و شبح‌زن‌ها با اسلحه‌هایشان برق‌آسا بر سرمان بریزند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

دبی قوز کرده کنارم نشست و پرسید: «اوضاع چشم‌هایت

نالیدم: «واقعاً نه.» آهسته لای چشم‌هایم را باز کردم، فقط آن قدر که اطرافم را ببینم. اما حتی این مقدار هم برایم عذاب‌آور بود.

یک دستم را بالای چشم‌هایم گرفتم، چشم‌هایم را نیمه‌بسته و لوچ کردم، و نفسم را نگه‌داشتم. خوب بود که جلو نرفته بودیم. کف جایگاه، سرتاسر تخریب شده بود. به جای آن، گودال عظیمی - پر از تیرهای تیز - را در فاصله چندمتری جلو پای ما کنده بودند که از یک دیوار تا دیوار مقابل پهنا داشت و تا پای صحنه نمایش پیش رفته بود.

یکی از روی صحنه صدا زد: «پاشکوه است، نه؟» نگاهم روی صحنه افتاد. نگاه کردن سخت بود، چون نورافکن‌ها از بالای صحنه روی ما تنظیم شده بودند، اما کم‌کم روی صحنه متمرکز شدم. ده‌ها گنده قطور و بلند را به حالت عمودی، جابه‌جا روی صحنه گذاشته بودند، طوری که شرایط بسیار خوبی برای مخفی شدن افراد به وجود آمده بود. از پشت یکی از گنده‌های نزدیک جلو صحنه، استیو لئوپارد - با نیش باز - سرش را بیرون آورده بود.

ونچا وقتی استیو را دید، شوریکنی را بیرون کشید و آن را به طرفش پرت کرد. اما استیو محل استقرارش را خیلی دقیق انتخاب کرده بود و ستاره پرتابی ونچا در بدنه گنده‌ای فرو رفت که او پشت آن پنهان شده بود.

استیو خندید و گفت: «بد آوردی، عالیجناب. دوست داری سه تا پرت کنی تا ببینی کدام بهتر به هدف می‌خورد؟»

الیس پشت سر ونچا رفت و آهسته گفت: «شاید من بتوانم بزنمش.» او تفنگش را بالا برد و شلیک کرد، اما گلوله‌اش عمیق‌تر از شوریکن ونچا، در گنده فرو رفت.

استیو داد زد: «این برای دست‌گرمی است یا می‌خواهید چند تا تیر بی‌هدف در کنید؟»

ونچا ردیف‌های تیر بین خودش و صحنه را برانداز کرد و با تردید گفت: «من احتمالاً می‌توانم از روی گودال بپریم.» غرغرکنان گفتیم: «احمق نباش.» حتی اشباح هم محدودیت‌هایی برای خودشان دارند.

دبی زمزمه کرد: «من کس دیگری را نمی‌بینم.» و نگاهی به اطراف جایگاه تماشاچیان انداخت. یالکن بالای سرمان - جایی که من در بچگی از آنجا زاغ استیو و آقای کرپسلی را چوب زده بودم - می‌توانست پر از شب‌واره و شب‌زن باشد، اما من این‌طور فکر نمی‌کردم - از بالای سرم، هیچ صدایی، حتی ضربان یک قلب را نمی‌شنیدم.

ونچا رو به استیو فریاد زد: «ارتشت کجاست؟»

استیو با خوشرویی گفت: «همین دور و برها.»

ونچا وارد بحث با او شد و گفت: «آنها را با خودت نیاوردی؟»

استیو گفت: «امشب نه. به آنها نیازی ندارم. تنها افرادی که همراه من روی صحنه‌اند، فرشته نجاتم - ملقب به گانن هارست - و یک شب‌واره واقعاً استثنایی، و یک پسر ماری خیلی وحشت‌زده است. اسمش چیه، آر. وی؟»

جواب از پشت گنده‌ای در سمت چپ استیو شنیده شد:

ایورا نعره کشید: «شانکوس! تو سالمی؟»

جوابی نیامد. قلب من فرو ریخت. بعد، آر. وی شانکوس را از پشت کُنده بیرون آورد، و ما دیدیم که هرچند دست‌های پسرک را از پشت بسته بودند - و همین‌طور دهانش را - او هنوز زنده بود و به نظر می‌آمد که آسیبی ندیده باشد.

استیو خندید و گفت: «بچه با دل و جرئتی است، ولی صدایش یک کم بلند بود. برای همین، دهانش بسته است. بعضی از فحش‌هایی که می‌دهد... واقعاً تکان‌دهنده‌اند! من نمی‌دانم بچه‌های امروز این جور کلمات زشت را کجا یاد می‌گیرند.» استیو مکث کرد. «به هر حال، جگرگوشه همخون خودم چطوره؟ از اینجا نمی‌توانم خیلی خوب ببینمش.»

داریوس فریاد زد: «من خوبم، بابا! اما اینها مورگن را کشتند! آن خاکستریه با تبر سرش را قطع کرد!»
استیو با صدایی که اصلاً به نظر نمی‌آمد ناراحت باشد، گفت: «چه وحشتناک! من که به تو گفته بودم آنها وحشی‌اند، پسر. هیچ احترامی برای زندگی قائل نیستند.»

هارکات با خشم فریاد زد: «آن انتقام بود! او آقای تال را کشت.»
روی صحنه، سکوت برقرار شد. به نظر می‌آمد که استیو نمی‌داند چی باید بگوید. بعد، از پشت کُنده‌ای نزدیک استیو، صدای گانن هارست را شنیدم که رو به آر. وی فریاد زد: «این حرف درسته؟»

آر. وی من من کنان گفت: «بله، او را با تبر زد.»

استیو پرسید: «از کجا می‌دانی که او را کشته؟ ممکن است تال فقط زخمی شده باشد.»

ایوانا گفت: «نه.» این اولین کلمه‌ای بود که رو در رو با آنها به زبان می‌آورد. «او مرده. مورگن جیمز او را کشت.»

استیو با تردید پرسید: «خودتان هستید، بانو ایوانا؟»
او گفت: «بله.»

استیو گفت: «اینکه یک نقشه نیست - یعنی امیدوارم نباشد - تا طرف اشباح را بگیرد، نه؟» اضطرابش کاملاً آشکار بود - هیچ دلش نمی‌خواست با آن بانوی سرکش درگیر بشود.

ایوانا به سردی جواب داد: «من هیچ‌وقت بین اشباح و شبخ‌واردها طرف کسی را نگرفته‌ام، و حالا هم چنین خیالی ندارم.»
استیو نخودی خندید و گفت: «پس اوضاع روبه‌راه است.» دوباره اعتمادبه‌نفسش برگشته بود. «قضیه آقای تال جالب بود. من همیشه فکر می‌کردم که او با سلاح‌های معمولی کشته نمی‌شود. اگر می‌دانستم به این راحتی نقله می‌شود، مدت‌ها پیش سراغش رفته بودم.»

فریاد زد: «برای چی سراغش رفته بودی؟»

استیو هرهر خندید و گفت: «به خاطر پناه دادن به جنایتکارها.»
با خشم گفتم: «اینجا تنها جنایتکار، تویی.»

استیو خیلی نمایشی آه کشید و گفت: «می‌بینی آنها چه تهمت‌هایی به من می‌زنند، پسر؟ آنها با حضور مرگبارشان دنیا را آلوده می‌کنند و بعد، تقصیر را به گردن دیگران می‌اندازند. شیوه اشباح همیشه همین بوده.»

می خواستم جوابش را بدهم، اما بعد فکر کردم این کار وقت تلف کردن است. در عوض فریاد زدم: «بیا این مزخرف‌گویی‌ها را تمامش کن. تو ما را اینجا نکشیده‌ای که با هم یکی به دو کنیم. از پشت آن گنده بیرون می‌آیی یا نه؟»

استیو با صدایی مثل قدقد مرغ خندید و گفت: «نه! تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟ تو من را می‌کشی!»

دوباره نگاهی به اطراف انداختم و با حالتی عصبی گفتم: «پس برای چی ما را اینجا آوردی؟» باورم نمی‌شد برایمان دام نگذاشته باشد که وقتی حرف می‌زنیم، ده‌ها شب‌خواره و شب‌حزن ناگهان سرمان بریزند. اما هنوز وجود خطر را حس نمی‌کردم و می‌دیدم که ونچا هم گیج شده است.

استیو گفت: «من می‌خواهم گپ بزنیم، دارن. دوست دارم درباره پیمان صلح بحث کنیم»

باید به حرفش می‌خندیدم - این مثل یک حرف مسخره بود. با تمسخر گفتم: «نکند می‌خواهی برادر هم‌خون من بشوی؟»

استیو با لحن مرموزی گفت: «به یک شکل، قبلاً شده‌ام.» بعد، چشم‌هایش را با حالت شیطننت‌آمیزی باریک کرد و ادامه داد: «تو وقتی دوره نقاهت را می‌گذرانیدی، مراسم تشییع جنازه تامی را از دست دادی.»

خشمگین، اما با صدایی آهسته ناسزا گفتم. بعد غریبم: «چرا تامی را کشتی؟ چرا او را توی تار عنکبوت انتقامت کشاندی؟ او هم به تو خیانت کرده بود؟»

استیو گفت: «نه. تامی دوست من بود، حتی زمانی که دیگران

پشت سرم بدگویی می‌کردند، او از من حمایت می‌کرد. من هیچ دشمنی با او نداشتم. دروازه‌بان خیلی خوبی هم بود.»

جیغ کشیدم: «پس چرا او را کشتید؟»

داریوس وارد بحث ما شد و به من گفت: «تو درباره چی حرف می‌زنی؟ خودت تام جونز را کشتی. مورگن و آر. وی سعی کردند جلویت را بگیرند، اما...» از استیو پرسید: «حقیقت این است، نیست، بابا؟» و من اولین جرقه‌های تردید را در نگاهش دیدم.

استیو جواب داد: «من که به تو گفتم، پسر. تو نباید چیزی را که یک شیخ می‌گوید باور کنی. به حرف‌هایش توجه نکن.» بعد رو به من ادامه داد: «تعجب نکردی که تامی بلیتش را برای سیرک عجایب چطور گیر آورده بود؟»

گفتم: «من فقط فکر کردم... ساکت شدم. «تو او را آنجا فرستادی!»

استیو نخودی خندید و جواب داد: «البته. به کمک تو. یادت هست که بلیت را به داریوس دادی؟ او هم بلیت را آورد. تامی داشت یک فروشگاه لوازم ورزشی را افتتاح می‌کرد و به مردم امضا می‌داد. داریوس بلیتش را با یک توپ فوتبال امضا شده "تاخت زده" ما هنوز هم آن توپ را داریم - همین طرف‌هاست. به زودی جزو یک کلکسیون می‌شود.»

با خشم گفتم: «تو مریضی که برای کارهای کثیف از یک بچه استفاده می‌کنی - این کار نفرت‌انگیز است.»

استیو مخالفت کرد و گفت: «واقعاً نه! این فقط نشان می‌دهد که من برای جوان‌ها چقدر ارزش قائلم.»

نمی گذارند، مطمئن باش - این شعار من است.»

و نچا آهسته به من نزدیک شد و نجوا کنان گفت: «اگر همین طور او را به حرف بگیری، شاید من بتوانم از پشت به آنها نزدیک بشوم و حمله کنم.»

خیلی نا محسوس سر تکان دادم و ونچا آهسته از من دور شد. با صدای بلند گفتم: «تامی به من گفت که قبلاً با تو در تماس بوده.» امیدوار بودم که صدای بلندم نگذارد صدای پای ونچا به گوش آنها برسد. «او گفت چیزهایی در مورد تو وجود دارد که در ملاقات بعدیمان باید به من بگوید - بعد از مسابقه.»

استیو خرخرکنان گفت: «می توانم حدس بزنم که چی می خواسته بگوید.»

- به من هم می گویی؟

گفت: «هنوز نه.» بعد خیلی تند ادامه داد: «اگر یک قدم دیگر به آن در نزدیک بشوی، آقای مارچ، پسر ماری می میرد.» ونچا سرچایش ایستاد و با تنفر به استیو نگاه کرد.

ایورا جیغ کشید: «پسر من را آزاد کن!» او خیلی خودش را کنترل کرده بود، اما تهدید استیو زیادی تند بود. «اگر به او صدمه بزنی، من خودم می کشم! بلایی سرت می آورم که آرزوی مرگ کنی!»

استیو با لحن مادری که قربان صدقه بچه اش برود، گفت: «ای وای! چقدر کینه ای! تو انگار خوب بلدی که همه دوست هایت را پرخاشگر کنی، دارن. یا نکنند عمداً آدم های خشن و پرخاشجو را دور خودت جمع کرده ای؟»

حالا که فهمیده بودم استیو بلیت را به تامی داده بود، ذهنم به سرعت فعال شده بود و تکه های نقشه او را کنار یکدیگر می چید. گفتم: «تو که نمی توانستی مطمئن باشی تامی به دیدن نمایش بیاید و آنجا مرا ببیند.»

- نه، اما حدس می زدم که بیاید. اگر نمی آمد هم راه دیگری پیدا می کردم تا تو را توی ماجرا بکشانم. به این قضیه نیاز نداشتیم، اما از فکرش خوشم آمد. اینکه او همزمان با ما اینجا آمده بود، خواست خدا بود. من فقط کمی پکر شدم که آلن اینجا نبود - آن طوری، تجدید دیدارمان کامل می شد.

- قضیه بلیت من چی؟ آن را چطور فهمیدی؟

استیو گفت: «آن روز صبح، من به تامی زنگ زدم. تامی حسایی متعجب شد - اول، تصادفی با رفیق قدیمی اش، دارن، برخورد کرده بود و بعد، صدای دوست قدیمی اش، استیو، را می شنید. عجب تصادفی! من هم وانمود کردم که خیلی متعجب شده ام. من درباره تو همه چیز را از او پرسیدم و فهمیدم که تو هم به مسابقه می آیی. او از من هم دعوت کرد، اما من گفتم که نمی رسم به دیدن مسابقه بیایم.»

با لحنی سرد، تحسینش کردم و گفتم: «خیلی باهوشی.»

استیو با شرمی ساختگی گفت: «نه خیلی زیاد. من فقط از سادگی او برای به دام انداختن تو استفاده کردم. به بازی گرفتن آدم های ساده، کار بچگانه ای است. من تعجب کردم که دیدم تو متوجه قضیه نشده ای. لازم است برای بدگمانی خودت فکری بکنی، دارن. به همه، حتی به آنهایی که هیچ جای شکی باقی

با خشم گفتم: «دهانت را ببند!» و بعد، چون از این یکی به دوهایش خسته شده بودم، پرسیدم: «خیال داری بجنگی یا نه؟»

استیو گفت: «من قبلاً جواب این سؤال را داده‌ام. نترس، ما به زودی می‌جنگیم. اما نه حالا و قتش است و نه اینجا محلش. این پشت، یک تونل هست. تازه درست شده. که ما به زودی از طریق آن از اینجا می‌رویم. تا وقتی که شما از میان این تیرها راهتان را پیدا کنید و این طرف بیایید، ما کلی از اینجا دور شده‌ایم.»

غریدم: «پس منتظر چی هستی؟ برو به جهنم!»
استیو گفت: «هنوز نه.» حالا صدایش محکم بود. «برای شروع کار، باید یک قربانی بدهیم. در دوران قدیم، همیشه قبل از هر مبارزه بزرگی قربانی می‌دادند تا خدایان را خشنود کنند. حالا، درست است که شب واره‌ها هیچ خدای رسمی ندارند، اما برای اینکه جانب احتیاط را هم رعایت کرده باشیم...»
ایورا جیغ کشید: «نه!» - مثل همه ما، برای او هم مسلم بود که استیو چه خیالی دارد.

من فریاد زدم: «این کار را نکن!»
و نچا نعره کشید: «گانش! تو نمی‌توانی اجازه چنین کاری را به او بدهی!»
گانش هارست از پشت گنده گفت: «من چیزی برای گفتن ندارم، برادر.» او هنوز صورتش را نشان نداده بود و من احساس می‌کردم که از نشان دادن خودش به ما خجالت می‌کشید.
استیو پرسید: «حاضری، آر. وی؟»

آر. وی با ناراحتی جواب داد: «مطمئن نیستم، مرد.»
استیو با خشم گفت: «از من نافرمانی نکن! من تو را ساختم و می‌توانم نابودت کنم. حالا تو، هیولای بی‌دست ریشو، حاضری؟»
بعد از مکثی کوتاه، آر. وی به آرامی جواب داد: «بله.»
و نچا ناسزا گفت و به طرف گودال دوید تا از میان تیرها راه باز کند. هارکات هم با قدم‌هایی سنگین به دنبال او رفت. آلیس و دیی به طرف کنده‌ای تیراندازی کردند که استیو پشت آن پناه گرفته بود، اما گلوله‌هایشان نمی‌توانست آن را خرد کند. من ایستادم، چاقویم را دست گرفتم و با ناامیدی فکر کردم.

بعد، صدای لرزانی را پشت‌سرم شنیدم: «بابا؟» همه متوقف شدند. من به پشت‌سرم نگاه کردم. داریوس می‌لرزید، او دوباره گفت: «بابا؟ تو که واقعاً خیال نداری او را بکشی، نه؟»
استیو پرخاش‌کنان گفت: «ساکت باش! تو نمی‌فهمی که چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

اما... او فقط یک بچه است... مثل من. تو نمی‌توانی -
استیو نعره کشید: «خفه شو! من بعد برایت توضیح می‌دهم!»
فقط -

حرفش را قطع کردم و گفتم: «نه.» پشت‌سر داریوس رفتم. «بعد ی وجود ندارد. اگر تو شانکوس را بکشی، من داریوس را می‌کشم.» آن شب برای دومین بار احساس کردم که روح تاریکی در درونم رشد می‌کند، و تیغه چاقویم را روی گلوی پسرک فشردم. پشت‌سر من، ایوانا "وای کوچکی گفت. من آن را نشنیده گرفتم.
استیو پوزخند زد و گفت: «تهدیدت انکی است. تو نمی‌توانی

یک بچه را بکشی.»

به جای من، دبی جواب داد: «چرا، می‌تواند!» و جلو رفت. دارن قبلاً می‌خواست او را بکشد. هارکات مانعش شد. او گفت که برای معامله با شانکوس، به پسره نیاز داریم. در غیر این صورت، دارن او را کشته بود. داریوس - این حقیقت دارد یا نه؟»

داریوس نالید: «بله.» داشت گریه می‌کرد، تا حدی از ترس و به همان اندازه از نفرت. پدرش او را با دروغ و قهرمان‌بازی‌های دروغی بزرگ کرده بود. او تازه حالا داشت می‌فهمید که با چه جور هیولایی هم‌پیمان شده است.

من شنیدم که استیو چیزی را زیر لب زمزمه کرد. او از پشت کنده‌اش به بیرون سرک کشید و از بالای صحنه، ما را برانداز کرد. من هیچ حرکت تهدیدآمیزی انجام ندادم. نیازی به این کار نبود. قصد من روشن بود.

استیو بادی در دماغش انداخت و گفت: «بسیار خوب. اسلحه‌هایتان را کنار بپندازید تا پسرها را با هم عوض کنیم.»

ونچا سینه سپر کرد و گفت: «تو فکر کردی ما خودمان را به الطاف نامطوبع تو می‌سپاریم؟ شانکوس را آزاد کن تا پسرت را تحویل بدهیم.»

استیو پافشاری کرد و گفت: «نه تا وقتی که شما اسلحه‌هایتان را زمین نگذارید!»

ونچا در جوابش گفت: «و بگذاریم که شما ما را درو کنید؟» مکث کوتاهی برقرار شد. استیو پیکان افکنی را وسط صحنه پرت کرد و گفت: «گانن، من هیچ اسلحه دیگری دارم؟»

گانن هارست فوری جواب داد: «یک شمشیر و دو چاقو.»

استیو با خشم گفت: «منظورم اینها نیستند. من هیچ اسلحه دوربردی دارم؟»

گانن گفت: «نه.»

- تو و آر. وی چی؟

- ما هم نداریم.

استیو خطاب به ونچا فریاد زد: «می‌دانم که تو یک کلمه از حرف‌های من را باور نمی‌کنی، اما به برادرت که اعتماد داری، نداری؟ او یک شبح‌واره خالص است - قبل از آنکه دروغی از دهانش خارج بشود، خودش را می‌کشد.»

ونچا با ناراحتی زمزمه کرد: «آره.»

استیو گفت: «پس اسلحه‌هایتان را کنار بپندازید. اگر شما حمله نکنید، ما هم حمله نمی‌کنیم.»

ونچا نگاهی به من انداخت تا نظرم را بداند. گفتم: «همین کار را بکن. شرایط او هم درست مثل ماست. زندگی پسرش را به خطر نمی‌اندازد.»

ونچا مردد بود، اما ریسمان ستاره‌های پرتابی را از خودش جدا کرد و آنها را کنار انداخت. دبی هم با اکراه اسلحه‌هایش را کنار انداخت، و همین‌طور آلیس. فقط هارکات یک تبر داشت که آن را کنار پایش روی زمین گذاشت. من هم چاقویم را روی گلوی داریوس گذاشته بودم.

استیو از پشت کنده بیرون آمد. نیشش باز بود. در خودم میل شدیدی حس کردم که چاقویم را به طرفش پرت کنم - احتمالاً

می توانستم از آن فاصله او را بزنم - اما این کار را نکردم. چون من یکی از شاهزاده های اشباح، و همین طور یکی از شکارچی های ارباب شیخ واردها بودم، باید این کار را می کردم. اما نتوانستم به این خطر تن بدهم که پرتابم به خطا برود و استیو به خشم بیاید. اگر چنین کاری می کردم، او شانکوس را می کشت.

استیو گفت: «بیا بید بیرون، پسرها» گانن هارست و آر. وی از پشت کنده ها بیرون آمدند - آر. وی شانکوس را دست بسته جلو خود نگه داشته بود. گانن هارست مثل همیشه عبوس بود، اما آر. وی لبخند می زد. ابتدا فکر کردم که او ادای لبخند زدن را در می آورد، اما بعد متوجه شدم که لبخندش به خاطر راحتی خیال است - خوشحال بود که مجبور نشده بود پسر ماری را بکشد. آر. وی موجود ناهنجار، غیر قابل تحمل و دیوانه ای بود؛ اما من دیدم که او سراپا پلیدی نیست - نه مثل استیو.

استیو شانکوس را گرفت و گفت: «من هوای این خزنه را دارم. تو برو تخته را بیاور و روی گودال بینداز.»
آر. وی شانکوس را به استیو سپرد و خودش به عقب صحنه رفت. او تخته بلندی را کشید و جلو آورد. برایش کار سختی بود - چون آقای تال چند شاخه از چنگک هایش را شکسته بود، او نمی توانست تخته را درست نگه دارد. گانن همان طور که با یک چشم مراقب ما بود، به کمک او رفت. دو تایی تخته را روی گودال انداختند. تخته روی تیرهای سرگندی جا افتاد که حالا می دیدم به همین منظور نصب شده بودند.

وقتی آر. وی و گانن مشغول آماده کردن تخته بودند، استیو

مثل یک قوش ما را تماشا می کرد. او موهای سبز و بلند شانکوس را گرفته و پسر ماری را جلو خودش نگه داشته بود. از شکل نگاه کردنش خوشم نمی آمد - احساس می کردم که انگار مقابل اشعه ایکس قرار گرفته ایم - اما چون می خواستم آر. وی و گانن کار آماده سازی تخته را زودتر تمام کنند، چیزی نگفتم.

نگاه استیو به اندازه لحظه ای کشدار روی ایورا ثابت ماند - او با امیدواری لبخند می زد و دست هایش را طوری به طرف پسرش دراز کرده بود که انگار داشت او را می گرفت. بعد، استیو به من خیره شد. او موهای شانکوس را رها کرد و یکی از دست هایش را آرام کنار سر پسرک گذاشت. با لحن مودیانهای از من پرسید: «یادت می آید که وقتی بچه بودیم، چه بازی هایی می کردیم؟»

با اخم گفتم: «چه بازی هایی؟» احساس وحشتناکی داشتم - یک احساس کاملاً شوم - اما نمی توانستم غیر از دنبال کردن حرکات او، کار دیگری نکنم.

استیو گفت: «بازی "اگر مردی" را یادته؟» چیزی در صدایش بود که باعث شد آر. وی و گانن دست از کار بکشند و نگاهی به اطراف بیندازند. از قیافه استیو نمی شد چیزی فهمید، اما در چشم هایش دیوانگی برق می زد. «یکی از ما باید می گفت، "من جرئتش را دارم که این کار را بکنم"، و دستش را توی آتش می برد یا یک سوزن توی پای خودش فرو می کرد. نفر بعد هم باید همان کار را می کرد. یادت آمد؟»

نالیدم: «نه.» می دانستم که بعدش چی می شود، و می دانستم که نمی توانم جلو او را بگیرم. می دانستم که یک احمق و اشتباه



۲۲

کار استیو، شرارتی خالص و بی معنی بود که باعث شد ضربه تهوع آوری به همه وارد بشود. لحظه‌ای طولانی و کشدار، همه ما فقط به استیو و جسد بی جان افتاده در پای او خیره بودیم. حتی خود استیو مبہوت بود، طوری که انگار نمی توانست از کار خودش سر در بیاورد.

بعد، ایورا دیوانه شد. او خود را به طرف گودال تیرها انداخت و جیغ کشید: «کثافت!» اگر هارکات واکنش نشان نداده و او را کنار نزده بود، ایورا خودش را روی تیرها به سیخ می کشید و مثل پسرش کشته می شد.

آلیس، که صورتش از همیشه سفیدتر شده بود، زیر لب گفت: «باورم نمی شود...» بعد قیافه اش سخت شد، و به طرف اسلحه اش دوید که کنار انداخته بود.

دبی به زانو درآمد - گریه می کرد و نمی توانست با چنین شرارتی

احمقانه ای کرده بودم - من فکر کرده بودم که دستکم یک ذره انسانیت در وجود استیو پیدا می شود. استیو با حالت ترسناکی زمزمه کرد: «من جرئت می کنم که این کار را بکنم.» و قبل از آنکه من بتوانم جوابی بدهم - قبل از آنکه هر چیزی اتفاق بیفتد - سر شانکوس را محکم بالا کشید و با حرکتی تند و ناگهانی آن را به چپ و راست چرخاند. گردن شانکوس با صدای تقی شکست. استیو او را رها کرد. شانکوس روی زمین افتاد. استیو او را کشته بود.

کنار بیايد. هيچ کدام از تجربيات زندگيش او را آن قدر مقاوم نکرده بود که بتواند چنين خشونتى را تحمل کند.

هارکات با ايورا گلاويز بود، او را به زمين چسبانده بود و سعى مى کرد نگذارد او با خشمش به خودش آسيب بزند. ايورا ديوانه وار جيع مى کشيد و با دست هاى فلسدارش در صورت پهن و خاکستري رنگ آدم کوچولو مشت مى کوبيد، اما هارکات او را محکم نگه داشته بود.

ونچا داخل گودال تيرها بود. او ميان تيرها سکندرى مى خورد، چهار دست و پا از روى نوک تيرها مى گذشت و مثل ديوانه ها به طرف صحنه مى رفت.

آر. وى و گانن هارست، که دهانشان باز مانده بود، خيره به استيو نگاه مى کردند.

ايوانا نيز در سکوت، تماشا مى کرد. اگر هم از آن جنايت يکه خورده بود، احساسش را خيلى خوب پنهان مى کرد.

داريوس از وحشت، شق و رق شده بود - چشم هايش هم گشاد شده بودند - و نفسش را در سينه حبس کرده بود.

من هنوز پشت سر داريوس بودم و چاقويم روى گردن او قرار داشت. غير از ايوانا، من از بقيه آرام تر بودم؛ نه به خاطر اينکه تحت تأثير آن حادثه قرار نگرفته بودم، بلکه به اين خاطر که مى دانستم براى مقابله به مثل، چه بايد بکنم. بخش خشن، وحشى و پراز نفرت در وجودم سر بر آورده و اختيار همه چيز را به دست گرفته بود. دنيا را طور ديگرى مى ديدم. اين دنيا مکاني

وحشتناک و پرخطر بود که فقط موجودات وحشتناک و شرور مى توانستند در آن موفق باشند. براى شکست دادن هيولايى شيطاني مانند استيو، من مجبور بودم که مثل او پليد شوم. آقاي کرپسلى به من هشدار داده بود که اين کار را نکنم، اما او اشتباه مى کرد. چه اهميتى داشت که من هم تا آخرين نقطه از اين مسير سراسر شيطاني، استيو را دنبال کنم. اينکه مانع کارش شوم - و گرفتن انتقام همه کسانى که او کشته بود - تنها چيزى بود که حالا برايم اهميت داشت.

من به اين چيزها فکر مى کردم که گانن به خود آمد و ديد ونچا به آنها نزديک مى شود. او با عجله به طرف اربابش دويد، بازوى راست استيو را چسبيد و همان طور که وحشتناک ناسزا مى گفت، او را به طرف خروجى صحنه برگرداند. آر. وى هم با تنى لرزان، قد راست کرد و سکندرى خوران دنبال آنها رفت. او چند قدم جلوتر ايستاد، استفراغ کرد، و بعد همان طور که تلوتلو مى خورد، به مسيرش ادامه داد.

آليس تفنگش را برداشت و بالا آورد، و شليک کرد. اما بين او و شبح وارها گنده هاى زيادى بود. او حتى نتوانست به نقطه اى نزديک آنها تيراندازى کند.

کنار دهانه تونلى که پشت صحنه بود، استيو ايستاد. گانن تلاش مى کرد که او را داخل تونل بکشد. اما استيو با يک حرکت دست هاى محافظش را پس زد و برگشت تا پيروزمندانه - و با شجاعت - به من چشم بدوزد!

استیو جیغ کشید: «زود باش! نشانم بده که می‌توانی این کار را بکنی! اگر مردی، نشانم بده! اگر خیلی جرئت داری، همین کار را بکن!»

در یک لحظه، که انگار افکار ما با هم پیوند خورد، من همه ذهنیات استیو را درک کردم. قسمتی از وجود او، از عمل وحشیانه‌اش متنفر بود. او به شکل خطرناکی در آستانه جنونی آنی قرار داشت. همان‌طور که آن شب، هیولای درون من سر بر آورده بود، انسان درون استیو هم زنده شده بود. او نیاز داشت که من هم عمل شیطانی او را انجام دهم. اگر من داریوس را می‌کشتم، استیو می‌توانست قساوت خود را توجیه کند و به کارش ادامه دهد. اما اگر من کار شیطانی او را با عمل شیطانی دیگری پاسخ نمی‌دادم، او مجبور می‌شد این حقیقت را بپذیرد که تا چه اندازه سقوط کرده بود. حتی ممکن بود زیر بار این حقیقت از پای درآید و دیوانه شود. من چنین قدرتی داشتم که - با ترحم - او را نابود کنم.

اما نتوانستم هیچ حس ترحمی در وجود خود بیابم. خشمی که در قلمب و در سرم شعله می‌کشید، از من می‌خواست داریوس را بکشم. درست یا غلط، من مجبور بودم که انتقام مرگ شانکوس را بگیرم. چشم در مقابل چشم، زندگی در مقابل زندگی. از گوشه چشم، یک لحظه ایوانا را دیدم. نگاهش روی من ثابت مانده بود. هیچ دلسوزی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. فقط بیزاری کسی را در چهره‌اش می‌دیدم که تمام شیاطین جهان را دیده بود و مجبور بود شاهد این باشد که آنها دوباره و دوباره و دوباره عمل خود را تکرار

کنند.

با اینکه می‌دانستم در آن لحظه به همه باورهای اخلاقی خودم خیانت می‌کنم، خود را به سرنوشت تاریکم سپردم و گفتم: «جرئتش را دارم.» این سرآغاز راهی به سوی فلاکت و بدبختی بود. اگر من استیو را شکست می‌دادم، ارباب سایه‌ها می‌شدم و در دهه‌ها و قرن‌های سرخ و خونینی که پیش رو داشتم، همیشه می‌توانستم از این شب یاد کنم و بگویم: «این جایی بود که هیولا متولد شد.»

حرکتی را شروع کردم تا چاقو را روی گلوی داریوس بکشم. این بار، دبی سعی نکرد مانعم بشود - او فلاکت من را حس می‌کرد، و قادر نبود نجاتم بدهد. اما بعد، من دست نگه‌داشتم. گلو نقطه خیلی حس برانگیزی نبود. من می‌خواستم که استیو این حادثه را واقعاً حس کند.

چاقو را پایین آوردم و پیراهن داریوس را طوری پاره کردم که سینه لخت و کمرنگ او آشکار شد. نوک چاقو را روی قلبش گذاشتم و به استیو چشم دوختم - دیگر در برابر روشنی زننده نورافکن‌ها پلک نمی‌زدم. نگاهم عبوس شده بود و لب‌هایم را روی دندان‌هایم می‌فشردم.

حالت استیو تغییری نکرد. هیولای درون او، تصویر خود را در آینه وجود من دیده بود، و از این موضوع راضی بود. او همان‌طور که دوباره به استیو حيله گر، مودی و عاری از عاطفه تبدیل می‌شد، از دنیای جنون فاصله گرفت. لبخند زد.

استیو با ملایمت، طوری که انگار از این لحظه خیلی لذت می‌برد، پرسید: «و اسم خانوادگی او چیه؟»
 داریوس، که از قضیه سر در نمی‌آورد، زمزمه کرد: «شان. آنی شان. موضوع چیه؟»

استیو خرخر کرد و به من گفت: «می‌بینی، دارن؟» قبل از آنکه داخل تونل ناپدید بشود و فرار کند، به من چشمک زد و ادامه داد: «تو اگر داریوس را بکشی، فقط پسر من را قصایی نکرده‌ای - خواهرزاده خودت را هم کشته‌ای!»

ادامه دارد ...

دستم را تا جایی که می‌شد عقب بردم تا بتوانم ضربه‌ام را سریع وارد کنم. خیال داشتم با تمام قدرت به داریوس ضربه بزنم و او را فوری بکشم. شاید من یک هیولا بودم، اما هیولایی کاملاً بی‌احساس نبودم - دست‌کم، هنوز نه.

اما استیو، قبل از آنکه من قلب پسرش را سوراخ کنم، فریاد زد: «مواظب باش، دارن! تو نمی‌دانی چه کسی را می‌کشی!»
 نباید دچار تردید می‌شدم. می‌دانستم که اگر تردید کنم، او با حقه بی‌رحمانه دیگری مرا از مسیری که پیش گرفته بودم، منحرف می‌کند. گوش دادن به موجودات اهریمنی خطرناک بود. بهتر بود که فوری کارم را تمام کنم و گوشم را روی حرف‌های او ببندم.

اما نتوانستم جلو خودم را بگیرم. در لحن او، چیز ناشناخته‌ای بود که وسوسه‌ام می‌کرد. مثل این بود که کسی بخواهد نکته‌ای نفرت‌انگیز، اما خنده‌دار بگوید. می‌توانستم وحشتناکی آن را حس کنم، اما لوده‌واری آن را هم احساس می‌کردم. مجبور بودم حرف‌هایش را بشنوم.

استیو نخودی خندید و گفت: «داریوس، اسم مادرت را به دارن بگو.» داریوس مات و مبهوت به پدرش خیره ماند - نمی‌توانست جوابش را بدهد. استیو نعره کشید: «داریوس! چیزی نمانده که او یک چاقو توی قلبت فرو کند! اسم مادرت را به او بگو - حالا!»

داریوس خس‌خس‌کنان گفت: «آ - آ - آنی.» و من سر جایم خشکم زد.